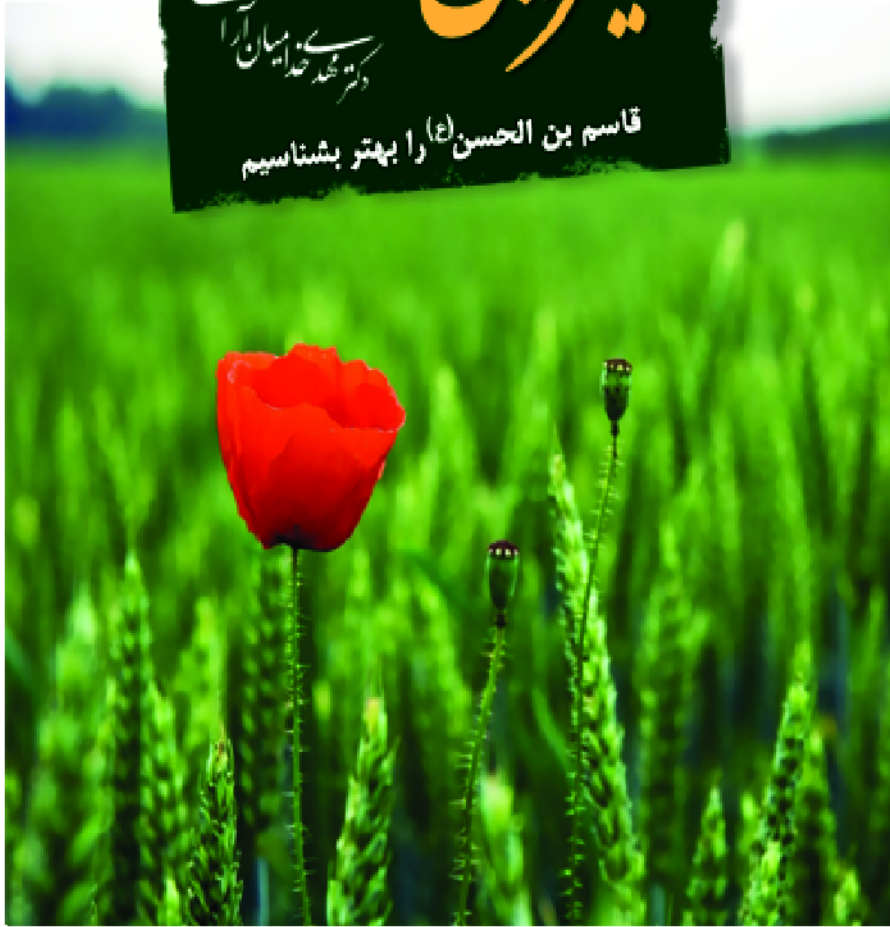


اندیشہ سبز / ۶۵

عسل شیرین کر بازل

دکتر محمد خدایان آرا

قاسم بن الحسن (ع) را بہتر بشناسیم



خدایان آرائی، مهدی
شیرین تر از غسل: قاسم‌بن‌الحسن (ع) را بهتر بشناسیم / مهدی خدایان آرائی، قم: وثوق، ۱۳۹۳.
ISBN: ۹۶۸ - ۶۰۰ - ۱۰۷ - ۱۷۲ - .
۸۰ ص. (اندیشه سبز / ۶۰)
کتابنامه: ص. ۷۳
۱. قاسم‌بن‌الحسن (ع)، ۶۱ قمری قاسم‌بن‌الحسن (ع) - سرگذشت‌نامه
۳. قاسم‌بن‌الحسن (ع)، حوادث کربلا
الف. عنوان.
BP ۴۲/خ ۴ ش ۸ ۱۳۹۳
۲۹۷/۹۵۳۷

شیرین تر از غسل، قاسم‌بن‌الحسن (ع) را بهتر بشناسیم

دکتر مهدی خدایان آرائی

قیمت: دو هزار تومان

ناشر: نشر وثوق

شمارگان و نوبت چاپ: ۳۰۰۰ نسخه، چاپ اول، ۱۳۹۳.

شابک: ۰ - ۱۷۲ - ۱۰۷ - ۶۰۰ - ۹۶۸

آدرس انتشارات:

● قم: خ صفاویه، کوچه ۲۸ (بیگدلی)، کوچه نهم، پلاک ۱۵۹

تلفکس: ۰۲۵ - ۳۷۷۳۵۷۰۰ همراه: ۰۲۵ - ۳۹ ۵۸ ۲۵۲ ۰۹۱۲

● تهران: انقلاب، ابتدای کارگر جنوبی، وحید نظری، بن‌بست بختاری، تلفن ۰۹۱۲۲۵۲۳۳۷۷



مؤلف و نشر وثوق به همه ناشران و هیأت‌های مذهبی اجازه می‌دهند به تعداد نامحدود به چاپ این کتاب اقدام کنند، تأکید می‌شود از صفحه ۵ تا ۸۰ کتاب و طرح روی جلد، هرگز نباید تغییر کند.
جهت دریافت فایل طرح جلد و فایل PDF به سایت M12.ir مراجعه کنید.

فهرست

- مقدمه ۵
- شیرین تر از عسل ۷

- ضمیمه ها ۵۷
- پیوست های تحقیقی ۶۵
- منابع تحقیق ۷۳
- سوالات مسابقه کتاب خوانی ۷۷
- فهرست کتب نویسنده ۷۹
- بیوگرافی نویسنده ۸۰

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

من از مرگ می ترسیدم، از زمان کودکی ترس از مرگ را به من آموخته بودند، وقتی خیر مرگ دوستی یا آشنایی را می شنیدم، متأسف می شدم، گویا در فرهنگ جامعه، چیزی بدتر از مرگ وجود نداشت، به من یاد داده بودند که مرگ را برای دشمن بخواهم، و این گونه بود که در وجود خود، مرگ را بد می دانستم.

زمانی فرا رسید که تحقیق را شروع کردم، می خواستم با حماسه کربلا بیشتر آشنا شوم، این گونه بود که من با قاسم علیه السلام آشنا شدم، همان نوجوانی که فرزند امام حسن علیه السلام بود و در کربلا جانش را فدای امام حسین علیه السلام نمود.

من محتاج سخن قاسم علیه السلام بودم، به راستی قاسم به چه درک و معرفتی رسیده بود که مرگ را این قدر زیبا می دید و آن را از عسل، شیرین تر می دانست.

من باید پاسخ این سؤال را می یافتم. اینجا بود که من شاگرد مکتب او

گشتم و او نگاه مرا به مرگ، تغییر داد. او روح تشنه مرا سیراب نمود و عشق خودش را به دلم، هدیه کرد.

اکنون که راه خود را یافته‌ام، حقوق مادی این کتاب را از خود سلب می‌کنم تا هر کس بخواهد بتواند آن را چاپ کند و در اختیار دیگران قرار دهد.

من این کتاب را نذر قاسم علیه السلام کرده‌ام، زیرا وامدار او هستم. او معنای زندگی را به من آموخت، کاش من او را زودتر این‌گونه شناخته بودم!
مهدی خُدامیان آرانی

خرداد ۱۳۹۳ شمسی

جهت ارتباط با نویسنده و دریافت فایل PDF به سایت M12.ir مراجعه کنید.

سامانه پیام‌کوتاه نویسنده: ۳۰۰۰ ۴۵ ۶۹

۱

نگاهی به صورت پدر می‌کنی، چگونه باور کنی که این آخرین آغوش است؟!

این آخرین باری است که پدر را می‌بینی، چهره پدر زرد شده است، دشمنان او را مسموم کرده‌اند، زهری که به او خورانده‌اند، اثر کرده است و دیگر امیدی به بهبودی او نیست.

عمّه‌ات زینب هم اینجاست، او آرام آرام اشک می‌ریزد، عمویت حسین علیه السلام جلو می‌آید تو را از پدر جدا می‌کند. لحظاتی می‌گذرد، صدای گریه مادر را می‌شنوی، این صدا خبر از حادثه‌ای دردناک می‌دهد. تو دیگر یتیم شده‌ای! چند سال بیشتر نداری. پدر، نام تو را «قاسم» نهاده است، روزهای یتیمی تو آغاز شد، اما من عمویت حسین علیه السلام را می‌شناسم، او در حق تو پدری می‌کند... پدر وصیت کرده است تا پیکر او را کنار قبر پیامبر دفن کنند، همه دوستان پدر جمع شده‌اند، عمویت عباس هم اینجاست، آنها می‌خواهند پیکر پدر را تشییع کنند و به خاک بسپارند.

تابوتی را که پیکر پدر در آن است از خانه بیرون می‌آورند تا به سوی مسجد پیامبر ببرند، آنان آرام آرام به سوی مسجد می‌روند که ناگهان عده‌ای تیرانداز

تابوت را با تیرها هدف قرار می دهند.

تیرها از هر طرف می آید، من مات و مبهوت این صحنه ام. چه شده است؟

چرا پیکر پدرت را تیرباران می کنند؟

نگاه تو به این منظره خیره مانده است، این دستور عایشه است، او به یارانش گفته است که نگذارند پدر تو را کنار قبر پیامبر دفن کنند.

به راستی چرا عایشه این تصمیم را گرفته است؟ درست است که او همسر پیامبر است، اما کینه فرزندان پیامبر را به دل دارد.

عمویت عباس این صحنه را می بیند، او دریای غیرت است، اگر وصیت پدر تو نبود چه کسی جرأت می کرد تابوت پدرت را تیرباران کند.

لحظه های آخر عمر پدر که فرا رسید او به عمویت حسین علیه السلام وصیت کرد و از او خواست تا مبادا در تشییع جنازه او، خونی ریخته شود. پدر نمی خواست اختلاف میان دو گروه از مسلمانان زیاد شود و کار به شمشیر و جنگ بکشد. پیکر پدر را به سوی قبرستان بقیع می برند و در آنجا دفن می کنند.

ای قاسم! پدر تو مظلوم است، امروز پیکر او را تیرباران کردند، چند سال پیش هم وقتی در میان لشکریان خودش نماز می خواند، یکی از میان لشکرش تیری به او زد.

آن تیر از طرف دشمن نبود، از طرف خودی بود!

من از حادثه «ساباط» سخن می گویم.^۱

آن روز، تو هنوز به دنیا نیامده بودی، پدر تو برای مقابله با سپاه معاویه از

کوفه خارج شد و به سوی سرزمین «ساباط» رفت و در آنجا اردو زد. هنگام نماز، وقتی که همه لشکر، پشت سر او نماز می خواندند، یک نفر او را هدف تیر قرار داد، این تیر از طرف سپاه معاویه نبود، این تیر از طرف کسانی بود که با پدرت بیعت کرده بودند و جزء لشکریان او محسوب می شدند.

ای قاسم! فرماندهان لشکر پدر تو چه کسانی بودند؟ وقتی پدر تو شخصی به نام «کندی» را برای مقابله با معاویه فرستاده بود، معاویه به قصد فریب دادن او، سگه های طلا برایش فرستاد و او به سپاه معاویه پیوست. بار دیگر پدر تو فرمانده دیگری را فرستاد، او هم نیمه شب به سپاه معاویه پیوست. پیوستن دو فرمانده نظامی، چیزی بود که روحیه مقاومت لشکر پدر تو را در هم شکست.^۲

ای قاسم! به من اجازه بده از نامه های آن مردم سخن بگویم؟ تاریخ به یاد دارد آن روزی را که پیکتی از طرف معاویه نزد پدر تو آمد، آن پیک، چند نامه را به پدرت تحویل داد، همه خیال می کردند این نامه های معاویه است، ولی ماجرا چیز دیگری بود، این نامه هایی بود که مردم کوفه به معاویه نوشته بودند.

یکی از آن نامه ها چنین بود: «ای معاویه، هر چه سریع تر به سوی ما بیا، وقتی سپاه تو به اینجا برسد، ما حسن را اسیر می کنیم و او را تحویل تو می دهیم».^۳

مردم کوفه چقدر عجیب بودند، وقتی علی علیه السلام شهید شد، آنان در مسجد

کوفه جمع شدند و با پدر تو بیعت کردند. در آن روز، همه فریاد می‌زدند و شوری عجیب در میان آنان افتاده بود، آنان به پدر تو چنین می‌گفتند: «ما همه سرباز تو هستیم!»، ولی وقتی زمان امتحان فرا رسید، به معاویه نامه نوشتند و راز دل خویش را آشکار ساختند، آنان سرباز پول‌ها و سگه‌های معاویه شده بودند و آماده بودند تا اگر معاویه فرمان دهد، پدر تو را شهید کنند.^۴

اینجا بود که پدرت به یارانش چنین پیام فرستاد: «ای مردم! به خدا قسم، معاویه به وعده‌هایی که به شما در مقابل کشتن من داده است وفا نمی‌کند».^۵

پدرت به خوبی می‌دانست که با این مردم بی‌وفا، نمی‌توان در مقابل معاویه ایستاد، معاویه با سگه‌های طلا، دل‌های آنان را از آن خود کرده است، معاویه می‌خواست پدرت را به دست یاران خودش شهید کند.

اینجا بود که پدرت، حماسه‌ای بزرگ آفرید و با معاویه صلح کرد.

* * *

بعضی‌ها راز این صلح را نفهمیدند و زبان به اعتراض گشودند. تاریخ، دو خاطره را در حافظه خود ثبت کرده است:

خاطره اول: زمانی که یکی نزد پدر تو آمد و چنین گفت: «السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا مُذِلَّ الْمُؤْمِنِينَ، سلام بر تو ای کسی که مؤمنان را ذلیل و خوار نمودی».^۶

خاطره دوم: زمانی که یکی از یاران به پدر تو چنین گفت: «کاش، پیش از این مرده بودی و با معاویه صلح نمی‌کردی!».^۷

آنان انتظار داشتند که پدر تو در برابر معاویه، مقاومت کند، اما با کدام یار؟ وقتی تعداد یاران باوفای او از تعداد انگشتان یک دست هم کمتر بودند، او چه باید می‌کرد؟

پدرت با آنان چنین سخن گفت: «من با معاویه صلح کردم تا شیعیان باقی
بمانند، اگر من این کار را نمی‌کردم معاویه، همه شیعیان را می‌کشت».^۸
پس از مدتی، پدر تو برای همیشه کوفه را ترک گفت و به مدینه آمد.^۹

* * *

به راستی که حماسه صلح پدر تو، ناشناخته است، پدر تو مظلوم است، کاش
فرصت داشتم و بیشتر از مظلومیت او سخن می‌گفتم...

۲

من می‌خواهم با تو سخن بگویم، از خودم بگویم، از جهالت‌ها و نادانی‌های خودم! من همیشه آرزو داشتم که امام‌زمان خویش را ببینم، جامعه به من این را آموخته بود، من خیال می‌کردم دیدن امام، ارزش است، اکنون فهمیده‌ام که دیدن امام، افتخار نیست، مهم این است که معرفت و شناخت داشته باشم. وقتی فهمیدم که یاران پدرت که همیشه او را می‌دیدند، دشمن او شدند، زمانی که فهمیدم پدر تو را، همسرش به شهادت رساند، فکرم پریشان شد، اگر دیدن امام، ارزش است، جُعه که یک عمر، شب و روز، پدر تو را می‌دید چرا به او زهر داد و او را شهید کرد؟

اگر قرار است دیدن امام، انسان را عوض کند، پس چرا جُعه عوض نشد؟ جُعه، دختر آسَعَث بود، وقتی پدرت در کوفه بود، با جُعه ازدواج کرد، بعد از آن که به مدینه آمد، جُعه هم همراه او به مدینه آمد. چند سال پیش، پدرت با مادر تو ازدواج کرد و تو به دنیا آمدی. نام مادر تو را «نرجس» نوشته‌اند.^{۱۰} وقتی تو چند سال داشتی، معاویه پیامی برای جُعه فرستاد و به او وعده‌های عجیبی داد و او وسوسه شد تا پدر تو را به شهادت برساند. جُعه زهری را در ظرف آب ریخت و پدرت در هنگام افطار از آن نوشید و مسموم شد و پس از مدتی به شهادت رسید.

اکنون تو نوجوان هستی، هنوز به سن بلوغ نرسیده‌ای، قامت رشیدی داری. در این سال‌ها درس ادب و ولایت را از مادر آموخته‌ای، مادر به تو یاد داد که چگونه پیرو امام‌زمان خود باشی، تو به معرفت بزرگی رسیده‌ای، تو می‌دانی که باید پیرو حسین علیه السلام باشی که او کشتی نجات است. حسین علیه السلام عموی توست، اما او را به عنوان امام خویش شناخته‌ای و دوست داری که تا پای جان در راه او فداکاری کنی. مادر از تو یک شیعه واقعی ساخته است! او محبت، معرفت و اطاعت را به تو آموخته است. ده سال از شهادت پدر می‌گذرد، در این مدت، حسین علیه السلام در مدینه است، معاویه بر جهان اسلام حکومت می‌کند، حسین علیه السلام در این مدت، صلاح نمی‌بیند که دست به قیام بزند، او منتظر است تا فرصت مناسب برای این کار فراهم شود.

پاسی از شب گذشته است، اسب سواری وارد مدینه می‌شود، او نامه مهمی را از شام آورده است. او این نامه را به امیر مدینه می‌دهد. وقتی امیر مدینه آن نامه را می‌خواند می‌فهمد که معاویه از دنیا رفته است و یزید حکومت را در دست گرفته است. یزید در این نامه از امیر مدینه خواسته است تا فوراً از حسین علیه السلام برای او بیعت بگیرد.^{۱۱} امیر مدینه، مأموری را به خانه حسین علیه السلام می‌فرستد، اما حسین علیه السلام در خانه نیست، حسین علیه السلام به مسجد پیامبر رفته است. مأمور به مسجد می‌رود و از حسین علیه السلام می‌خواهد تا هر چه سریع‌تر نزد امیر مدینه برود.^{۱۲} حسین علیه السلام به اطرافیان خود رو می‌کند و می‌گوید: «فکر می‌کنید چه شده

است که امیر در این نیمه شب، مرا طلبیده است. آیا تا به حال سابقه داشته است که او نیمه شب، کسی را نزد خود فرا بخواند؟». همه در تعجب هستند که چه پیش آمده است.

حسین علیه السلام می گوید: «گمان می کنم که معاویه از دنیا رفته است و امیر مدینه می خواهد قبل از آن که این خبر در مدینه پخش شود، از من بیعت بگیرد». ^{۱۳} اکنون حسین علیه السلام به خانه می آید، رو به پسرش علی اکبر می کند و می گوید: «پسرم! برو و جوانان بنی هاشم را خبر کن تا با شمشیرهایشان بیایند».

* * *

علی اکبر به خانه شما می آید و ماجرا را به تو خبر می دهد، مادر وقتی از این ماجرا باخبر می شود، شمشیر را در دست تو می نهد، رویت را می بوسد و از تو می خواهد تا به یاری حسین علیه السلام بروی، او می داند که خطری جان حسین علیه السلام را تهدید می کند و او نیاز به یاری دارد.

گرچه تو همه امید مادر هستی، ولی او تو را برای این روزها بزرگ کرده است که سرباز حسین علیه السلام باشی و از حق و حقیقت دفاع کنی.

تو همراه با جوانان بنی هاشم، حسین علیه السلام را همراهی می کنی. وقتی به قصر امیر مدینه می رسید، حسین علیه السلام به شما چنین می گوید: «من وارد قصر می شوم، شما در این جا آماده باشید. هرگاه من شما را به یاری خواندم داخل قصر بیایید». ^{۱۴}

* * *

حسین علیه السلام وارد قصر می شود. امیر مدینه ماجرای مرگ معاویه را به او خبر می دهد و از او می خواهد تا ولایت یزید را قبول کند و خلافت او را بپذیرد. ^{۱۵} حسین علیه السلام در جواب می گوید: «ای امیر! فکر نمی کنم بیعت مخفیانه من در

دل شب، برای یزید مفید باشد. اگر قرار بر بیعت کردن باشد، من باید در حضور مردم بیعت کنم تا همه مردم با خبر شوند.»^{۱۶}

امیر مدینه این سخن حسین علیه السلام را می‌پسندد و می‌گوید: «ای حسین! می‌توانی بروی و فردا نزد ما بیایی تا در حضور مردم، با یزید بیعت کنی.»^{۱۷} حسین علیه السلام می‌خواهد از قصر بیرون برود، ناگهان مروان (که یکی از اطرافیان امیر است) فریاد می‌زند: «ای امیر! اگر حسین از این جا برود دیگر به او دست نخواهی یافت.»^{۱۸}

مروان از جا برمی‌خیزد و شمشیر خود را از غلاف بیرون می‌کشد و به امیر مدینه می‌گوید: «ای امیر، بهانه حسین را قبول نکن، همین الآن از او بیعت بگیر و اگر قبول نکرد، گردنش را بزن.»^{۱۹} این جاست که حسین علیه السلام، جوانان بنی‌هاشم را به یاری می‌طلبد...

* * *

تو همراه با دیگر جوانان در حالی که شمشیرهای خود را در دست دارید، وارد قصر می‌شوید، مروان، خود را در محاصره شما می‌بیند، شما به او چنین می‌گویید: «آیا تو بودی که می‌خواستی آقای ما را بکشی؟».

ترس تمام وجود مروان را فرا می‌گیرد. مروان اصلاً انتظار این صحنه را نداشت. او در خیال خود نقشه قتل حسین علیه السلام را کشیده بود، اما خبر نداشت که با شمشیرهای شما روبرو خواهد شد.^{۲۰}

شما منتظر دستور حسین علیه السلام هستید تا جواب گستاخی مروان را بدهید، حسین علیه السلام سخن مروان را نادیده می‌گیرد و همراه شما از قصر خارج می‌شود.

۳

هوا تاریک است، شب ۲۷ رجب سال ۶۰ هجری است، من در مدینه‌ام. می‌بینم که تو با مادرت آماده سفر هستی. شما وسایل سفر را فراهم کرده‌اید. با من سخن بگو. شما کجا می‌روید؟

امشب حسین علیه السلام مدینه را ترک می‌کند و به مکه می‌رود، دیگر مدینه برای او امن نیست، یزید نامه دیگری نوشته است تا حسین علیه السلام را به قتل برسانند.

ساعتی قبل حسین علیه السلام کنار قبر پیامبر رفت و با خدای خویش چنین مناجات کرد: «خدایا! تو می‌دانی که من برای اصلاح امت جدم قیام می‌کنم... یزید می‌خواهد دین تو را نابود کند، می‌خواهم از دین تو دفاع کنم». سپس او به قبرستان بقیع می‌رود و با قبر برادرش حسن علیه السلام وداع می‌کند.^{۲۱}

ای قاسم! تو هم کنار قبر پدر برو و خداحافظی کن! تو تصمیم گرفته‌ای تا همراه حسین علیه السلام به این سفر بروی! آخرین سخنان خود را با پدر بگو و مسافر راه آزادگی شو!

* * *

دیگر وقت زیادی تا طلوع آفتاب نمانده است، تو همراه مادر با این کاروان به سوی مکه حرکت کرده‌ای. هرکس که بخواهد به مکه برود، باید لباس‌های

دنیوی را از تن بیرون آورد و لباس سفید احرام بر تن کند. این کاروان به مسجد «شجره» آمده‌اند و ذکر «لَبَّيْكَ» بر زبان جاری کرده‌اند.

تو در لباس احرام، چقدر زیبایی! هرکس به تو می‌نگرد به یاد پدرت حسن علیه السلام می‌افتد.

شب سوم شعبان که فرا می‌رسد، شما به شهر مکه می‌رسید، شما راه مدینه تا مکه را پنج روزه آمده‌اید.^{۲۲}

همراه حسین علیه السلام به سوی کعبه می‌روید و طواف می‌کنید، به راستی که خانه خدا چه صفایی دارد!

* * *

خبر آمدن شما به مکه در جهان اسلام پخش می‌شود، مردم کوفه تصمیم می‌گیرند تا حسین علیه السلام را به شهر خود دعوت کنند، آنان نامه‌های فراوان برای حسین علیه السلام می‌فرستند.

در یکی از روزها می‌بینی که صد و پنجاه نفر از کوفه به مکه آمده‌اند، آنان نزد عمویت حسین علیه السلام می‌آیند و او را به کوفه دعوت می‌کنند.^{۲۳}

آیا حسین علیه السلام دعوت آنان را خواهد پذیرفت؟

دوست دارم برایم از نامه‌های مردم کوفه بگویی؟ یکی از آن نامه‌ها را باز می‌کنی و آن را برایم می‌خوانی: «ای حسین! ما جان خود را در راه تو فدا می‌کنیم. به سوی ما بیا، ما همه، سرباز تو هستیم».^{۲۴}

وقتی من این سخن را می‌خوانم، از این همه شور مردم کوفه به وجد می‌آیم، اکنون نامه دیگری را برایم می‌خوانی: «ای حسین! صد هزار نفر سرباز در انتظار آمدن تو هستند تا تو را یاری کنند».^{۲۵}

من با خود فکر می‌کنم آیا عمویت حسین علیه السلام دعوت مردم کوفه را می‌پذیرد یا نه؟

تو مسلم را به خوبی می‌شناسی! او شوهرِ عمّه‌ توست، حسین علیه السلام او را به حضور می‌طلبد و به او می‌گوید: «ای مسلم! به کوفه برو و اگر شرایط مناسب بود به من خبر بده تا به کوفه بیایم».

اینجاست که مسلم آماده‌ این مأموریت بزرگ می‌گردد، شما با او خداحافظی می‌کنید و او به سوی کوفه حرکت می‌کند.^{۲۶}

* * *

مدتی می‌گذرد، نامه‌ای از مسلم به دست حسین علیه السلام می‌رسد، مسلم در این نامه شرایط کوفه را مناسب اعلام می‌کند.

روز هفتم ذی‌الحجه است، حاجیان برای انجام اعمال حجّ به مکه آمده‌اند، دو روز دیگر تا روز عرفه باقی مانده است. تو دوست داری که حج را در کنار حسین علیه السلام به جا آوری، حجّی که همراه با امام‌زمان باشد، چقدر دلنشین است! به حسین علیه السلام خبر می‌رسد که مأموران یزید به مکه آمده‌اند، آنان در زیر لباس‌های احرام، شمشیر مخفی کرده‌اند و می‌خواهند خون حسین علیه السلام را در کنار کعبه بریزند. اینجاست که او تصمیم می‌گیرد به سوی کوفه حرکت کند. تو هم آماده‌ای که حسین علیه السلام را در این سفر یاری کنی. تو سرباز نوجوان او هستی.

۴

همراه با این کاروان، این بیابان‌ها را پشت سر گذاشته‌ای، چندین روز است که در راه هستید. اکنون در این سرزمین، منزل کرده‌اید. اینجا را سرزمین «زُبَّالَه» می‌نامند.

نگاه تو به دور دست خیره شده است، اسب سواری را می‌بینی که به این سو می‌آید، او نزدیک می‌آید، همه متوجّه می‌شوند که او نامه‌رسان است، پیکی است که از کوفه آمده است، او نامه‌ای برای حسین علیه السلام آورده است.

او نزد حسین علیه السلام می‌رود و نامه را به او می‌دهد، حسین علیه السلام نامه را باز می‌کند و آن را می‌خواند. این نامه شرح حادثه‌ای را می‌دهد: خبر از مظلومیت مسلم و بی‌وفایی مردم کوفه.^{۲۷}

آری، مسلم غریبانه در کوفه شهید شده است، کسانی که با او بیعت کرده بودند، او را تنها گذاشته‌اند...

حسین علیه السلام دستور می‌دهد تا همه جمع شوند، وقتی همه می‌آیند به آنان چنین می‌گوید: «ای همراهان من! بدانید که مردم کوفه ما را تنها گذاشته‌اند. هر کدام از شما که می‌خواهد برگردد، برگردد و هرکس که طاقت زخم شمشیرها را دارد، بماند».^{۲۸}

سخن حسین علیه السلام خیلی کوتاه و روشن است و همه پیام او را می فهمند، این کاروان راهی سفر خون و شهادت است.
 اکنون کسانی که برای دنیا همراه این کاروان آمده اند راه خود را جدا می کنند...^{۲۹}

* * *

ای قاسم! در اینجا ایستاده ای، نمی دانی طرف راست را نگاه کنی یا طرف چپ را.
 چگونه اهل دنیا، حسین علیه السلام را تنها می گذارند و به سوی دنیا و زندگانی خود می روند. اینان به طمع ریاست و مال دنیا با این کاروان همراه شده بودند، اما اکنون که خطر مرگ در کمین است، فرار می کنند، مشکل آنان این است که از مرگ می ترسند، آنان عاشقان دنیا هستند، پس نمی توانند به این سفر بیایند.
 در این راه باید مانند مسلم همه چیز خود را فدای حسین علیه السلام کرد، تو به فردا فکر می کنی، با حسین علیه السلام می مانی و هرگز تردید به دل راه نمی دهی، تو از دنیا بزرگ تر شده ای، محبت دنیا در دل تو جایی ندارد. محکم و استوار در راه امام زمانت می ایستی، تو نوجوان هستی، اما دل تو از کسانی که رفتند، خیلی بزرگ تر است. تو به یاری امام زمانت فکر می کنی، تو در آرزوی این هستی که جانت را فدای او کنی.

۵

همراه کاروان به راه خود در این بیابان‌ها ادامه می‌دهی، آفتاب بالا آمده است و خورشید بی‌رحمانه می‌تابد. چند روزی از جدا شدن دنیاپرستان گذشته است. در این بیابان، هیچ جنبنده‌ای به چشم نمی‌آید، کاروان آرام آرام به راه خود ادامه می‌دهد.

مدتی می‌گذرد، از دور یک سیاهی به چشم می‌آید، شاید آن سیاهی، یک نخلستان است. یکی از افراد کاروان که اهل کوفه است، می‌گوید: «من بارها این مسیر را پیموده‌ام و این‌جا را مثل کف دست می‌شناسم. این اطراف نخلستانی نیست.»

همه به فکر فرو می‌روند، پس این سیاهی چیست؟

این سیاهی، سپاه بزرگی است که از کوفه به اینجا آمده است.^{۳۰}

لحظاتی می‌گذرد، هزار نفر اسب سوار در حالی که شمشیر به دست دارند،

نزدیک می‌شوند، حُرّ، فرمانده آنان است، حسین علیه السلام به او می‌گوید:

— ای حُرّ! آیا به یاری ما آمده‌ای یا به جنگ ما؟

— به جنگ شما آمده‌ام.^{۳۱}

حسین علیه السلام نگاهی به سپاه کوفه می‌کند، آنان تشنه هستند، در این بیابان، آبی

پیدا نمی‌شود، گویا مدّتی است که آنان در بیابان‌ها در جستجوی این کاروان بوده‌اند.

حسین علیه السلام رو به شما می‌کند و می‌گوید: «به این سپاه آب بدهید، اسب‌های آنها را هم سیراب کنید».^{۳۲}

تو هم مانند بقیّه یاران از جا حرکت می‌کنی و به سوی مشک‌های آب می‌روی، مشک‌ها را برمی‌داری تا به سپاه کوفه آب بدهی. امروز این مردم از دست مهربان تو آب می‌نوشند، به راستی آنان در آینده‌ای نزدیک، چگونه این محبّت تو را جبران خواهند کرد؟

* * *

حُرّ رو به حسین علیه السلام می‌کند و می‌گوید: «من مأموریت دارم تا تو را نزد ابن‌زیاد ببرم».

حسین علیه السلام به او می‌گوید: «مرگ از این پیشنهاد بهتر است». سپس حسین علیه السلام فرمان می‌دهد تا همه، آماده بازگشت به سوی مدینه شوند. ولی حرّ فریاد می‌زند: «راه را بر حسین ببندید!».^{۳۳}

حسین علیه السلام دست به شمشیر می‌برد، همه آماده رزم می‌شوید، تو هم شمشیر در دست می‌گیری، آماده‌ای تا از حسین علیه السلام دفاع کنی.

وقتی حرّ این صحنه را می‌بیند به فکر فرو می‌رود، بعد از لحظاتی چنین می‌گوید: «ای حسین! راهی غیر از راه کوفه و مدینه را در پیش بگیر و برو تا من بهانه‌ای نزد ابن‌زیاد داشته باشم و نامه‌ای به او بنویسم و کسب تکلیف کنم». حسین علیه السلام سخن او را می‌پذیرد، کاروان در دل بیابان به پیش می‌رود.^{۳۴}

* * *

روز دوم محرم فرا می‌رسد، آفتاب سوزان صحرا بر همه جا می‌تابد، پیکی شتابان به این سو می‌آید. نزدیک می‌شود، نامه‌ای از طرف ابن‌زیاد، امیر کوفه برای حُرّ آورده است.

در این نامه چنین نوشته شده است: «بر حسین و یارانش سخت بگیر، او را در بیابانی خشک و بی‌آب گرفتار ساز».^{۳۵}

حُرّ نزد حسین علیه السلام می‌آید و می‌گوید: «باید این‌جا فرود آیید». حسین علیه السلام قدری جلوتر می‌رود.^{۳۶}

اگر حسین علیه السلام قدری جلوتر برود به فرات می‌رسد، ابن‌زیاد دستور داده است که حسین را در سرزمینی متوقف سازند که از آب فاصله دارد.

حسین علیه السلام می‌پرسد:

— نام این سرزمین چیست؟

— کربلا.

تو به چهره حسین علیه السلام نگاه می‌کنی، وقتی او نام کربلا را می‌شنود بی‌اختیار اشک می‌ریزد.

حسین علیه السلام چنین می‌گوید: «مشتی از خاک این صحرا را به من بدهید»، تو نگاه می‌کنی، حسین علیه السلام آن خاک را می‌بوید و می‌گوید: «یارانم! این‌جا همان جایی است که خون ما ریخته خواهد شد».^{۳۷}

آری، شما به کربلا رسیده‌اید، اینجا سرزمین موعود است.

۶

روز نهم ماه محرم فرا می‌رسد، آب را بر روی شما بسته‌اند، تشنگی بیداد می‌کند. تو در کنار خیمه‌ها ایستاده‌ای که هیاهویی را می‌شنوی. صدای طبل و شیپور می‌آید!

این شیپور جنگ است.

سی هزار نفر آماده‌اند تا به سوی شما هجوم آورند، فریادها به آسمان می‌رود.

همه منتظرند تا «عُمَرَسَعْد» فرمان آغاز جنگ را صادر کند، او امروز فرمانده اصلی سپاه کوفه است، لبخندی بر چهره او نشسته است، او دستور حرکت می‌دهد، سپاه به سوی شما هجوم می‌آورد.

تو نگاه می‌کنی، حسین علیه السلام با عباس سخن می‌گوید، عباس به سوی سپاه کوفه می‌رود و از آنان می‌خواهد که تا فردا صبح صبر کنند و آن‌گاه جنگ را آغاز کنند، امشب که شب عاشورا است همه می‌خواهند نماز بخوانند و با خدای خود راز و نیاز کنند.^{۳۸}

* * *

شب فرا می‌رسد، تو در خیمه مادر هستی، نماز می‌خوانی، قرآن تلاوت

می‌کنی، مادر صدای قرآن خواندن تو را می‌شنود... پاسی از شب می‌گذرد، مادر تو را صدا می‌زند و می‌گوید: «پسرم! به خیمهٔ مولایت برو، او همهٔ یارانش را به حضور طلبیده است، برخیز!».

تو سجاده‌ات را جمع می‌کنی و از خیمه بیرون می‌روی، همه به سوی خیمهٔ حسین علیه السلام می‌روند.

وارد خیمه می‌شوی، سلام می‌کنی و گوشه‌ای می‌نشینی. بوی بهشت به مشام جان می‌رسد. دیدار شمع و پروانه‌هاست! با خود فکر می‌کنی که چرا حسین علیه السلام همه یاران را به حضور طلبیده است. آیا حسین علیه السلام دستوری دارد؟ آیا خطری خیمه‌گاه را تهدید می‌کند؟

همه مثل تو منتظر هستند، لحظاتی می‌گذرد، اکنون حسین علیه السلام از جای خود برمی‌خیزد و نگاهی به شما می‌کند و می‌گوید: «من خدای مهربان را ستایش می‌کنم و در همهٔ شادی‌ها و غم‌ها او را شکر می‌گویم».^{۳۹}

حسین علیه السلام لحظه‌ای سکوت می‌کند، سپس چنین می‌گوید: «یاران خوبم! من یارانی به خوبی و وفاداری شما نمی‌شناسم. بدانید که ما فقط امشب را مهلت داریم و فردا روز جنگ است. اکنون به همهٔ شما اجازه می‌دهم که از این صحرا بروید. بیعت خود را از شما برداشتم، بروید، هیچ چیز مانع رفتن شما نیست. اینک شب است و تاریکی! این پردهٔ سیاه شب را غنیمت بشمارید و از این جا بروید و مرا تنها گذارید».^{۴۰}

سخن حسین علیه السلام به پایان می‌رسد، اما غوغایی در خیمه به پا می‌شود، تو مثل بقیه، گمان نمی‌کردی که حسین علیه السلام بخواهد این سخنان را بگوید. همه، گریه می‌کنند.

ای حسین! چقدر آقا و بزرگواری!

چرا می خواهی تنها شوی؟ چرا می خواهی جان ما را نجات دهی؟
آتشی در جانها افتاده است. اشک است و گریه های بی تاب و شانه های
لرزان!

کجا برویم؟ چگونه کربلا را رها کنیم؟

عبّاس برمی خیزد، صدایش می لرزد، گویا خیلی گریه کرده است. او
می گوید: «خدا آن روز را نیاورد که ما زنده باشیم و تو در میان ما نباشی». ^{۴۱}
دیگر بار گریه به عبّاس فرصت نمی دهد. با گریه عبّاس، صدای گریه همه
بلند می شود. ^{۴۲}

حسین علیه السلام آرام آرام اشک می ریزد و در حق برادر دعا می کند. سخنان عبّاس
به دل همه آتش غیرت می زند.

مسلم بن عوّسجه می ایستد و چنین می گوید: «به خدا قسم، اگر هفتاد بار
کشته شوم و سپس زنده شوم و در راه تو کشته شوم و دشمنانت بدن مرا
بسوزانند، هرگز از تو جدا نمی شوم و در راه تو جان خویش را فدا می کنم، امّا
چه کنم که یک جان بیشتر ندارم». ^{۴۳}

زُهیر از انتهای مجلس با صدای لرزان فریاد می زند: «به خدا دوست داشتم
در راه تو کشته شوم و دیگر بار زنده شوم و بار دیگر کشته شوم و هزار بار
بلاگردان وجود تو باشم». ^{۴۴}

هر کسی با زبانی، وفاداری خود را نشان می دهد، حسین علیه السلام به آنان نگاهی
می کند و می گوید: «خداوند به شما جزای خیر دهد! بدانید که فردا همه شما به

شهادت خواهید رسید و هیچ کدام از شما زنده نخواهید ماند».^{۴۵}
همه خدا را شکر می کنند و می گویند: «خدا را ستایش می کنیم که به ما توفیق یاری تو را داده است».^{۴۶}

* * *

اکنون تو فقط نگاه می کنی!
می بینی که همه با شنیدن خبر شهادت خود، غرق شادی هستند و بوی خوش اطاعت یار، فضا را پر کرده است، اما هنوز سؤالی در ذهن تو باقی مانده است.
سر خود را بالا می گیری و به چهره عمو نگاه می کنی. منتظر هستی تا نگاه عمو به تو بیفتد.
تو مقداری قد می کشی تا خود به عمو، نشان بدهی. نکند که فراموش شده باشی!! لحظه ای فکر می کنی و تصمیم خود را می گیری، از جا برمی خیزی و می گویی: «عمو جان! آیا فردا من نیز کشته خواهم شد؟» با این سخن، اندوهی غریب بر چهره عمو می نشانی.
و دوباره سکوت است و سکوت. همه می خواهند بدانند عمو و پسر برادر چه می گویند؟ چشم ها گاه به حسین علیه السلام نگاه می کند و گاه به تو.
چرا این سؤال را می پرسی؟ مگر امام نفرمود همه کشته خواهیم شد! اما نه! تو حق داری سؤال کنی. آخر کشتن نوجوان که رسم مردانگی نیست. تو تنها نوجوان هستی، حسین علیه السلام قامت زیبای تو را می بیند. اندوه را با لبخند پیوند می زند و می پرسد:
— پسر! مرگ در نگاه تو چگونه است؟

— مرگ برای من از عسل شیرین تر است.

چه زیبا و شیرین پاسخ دادی!

همه از جواب تو، جانی دوباره می‌گیرند و بر تو آفرین می‌گویند. تو شیوایی سخن را از پدرت، حسن علیه السلام به ارث برده‌ای. امام با تو سخن می‌گوید: «عمویت به فدایت! آری، تو هم شهید خواهی شد». ^{۴۷}

با شنیدن این سخن، شادی و نشاط تمام وجود تو را فرا می‌گیرد، تو آسوده‌خاطر شده‌ای، گویا به اوج آسمان‌ها پر می‌کشی.

اکنون حسین علیه السلام نگاهی به یاران می‌کند و می‌گوید: «سرهای خود را بالا بگیرید و جایگاه خود را در بهشت ببینید». ^{۴۸}

همه، به سوی آسمان نگاه می‌کنند. پرده‌ها کنار می‌رود و بهشت نمایان می‌شود. خدای من! این جا بهشت است! چقدر با صفاست...



شب عاشورا است و من مات و مبهوت این سخن تو شده‌ام:
أَحْلَى مِنَ الْعَسَلِ.

«مرگ برای من از عسل شیرین تر است.»

این سخن چقدر عمق دارد! من باید ساعت‌ها در آن فکر کنم...

این جمله تو، یک مکتب فکری است، یک دنیا حرف دارد!

وقتی که حسین علیه السلام این سخن تو را شنید به تو گفت: «عمویت به فدایت!».

حسین علیه السلام حجت خداست، سخن او از روی احساس نیست، سخن او حق

است، حسین علیه السلام چه رازی در سخن تو یافت که به تو گفت: «جانم به فدایت!»!

ای قاسم!

به من فرصت بده تا فکر کنم، یاریم کن! دستم را بگیر تا بتوانم شرح این

سخن تو را بنویسم.

وقتی تاریخ انسان را می‌خوانم می‌بینم که انسان همواره از مرگ ترسیده

است، ترس از مرگ، ریشه در عمق تاریخ دارد، فرهنگ‌های مختلف تلاش

کرده‌اند به گونه‌ای با این ترس مقابله کنند.

عده‌ای بر این باورند که نباید به مرگ فکر کرد، آنان می‌گویند که نباید برای کودکان از مرگ گفت.^{۴۹}

آیا اگر من به مرگ فکر نکنم، این ترس تمام می‌شود؟ وقتی هر روز می‌بینم که عده‌ای به کام مرگ، فرو می‌روند، چگونه می‌توانم مرگ را فراموش کنم. من مرگ دوستان، همسایگان و آشنایان را با چشم خود می‌بینم.

میل به بقا در فطرت هر انسانی هست، اما این هم فطرت انسان است که به مرگ می‌اندیشد، کسی که مرگ را نابودی می‌پندارد، نمی‌تواند آن را از یاد ببرد، بلکه تلاش می‌کند از آن فرار کند، ولی مگر تلاش‌ها برای فرار از مرگ، فایده‌ای دارد؟

شنیده‌ام که مادر همه اضطراب‌های انسانی، ترس از مرگ است، کسی که فلسفه زندگی را نشناخته است از مرگ می‌هراسد. اگر من بخواهم از مرگ نهراسم، باید فلسفه زندگی را درک کنم.

به راستی من برای چه به اینجا آمده‌ام؟ برای چه آفریده شده‌ام؟ چرا من این قدر دغدغه آب و نان دارم؟

قبل از هر چیز، باید به سه سؤال پاسخ دهم: برای چه آفریده شده‌ام؟ چگونه باید زندگی کنم؟ برای چه باید زندگی کنم؟

پاسخ به این سؤال‌ها، ریشه آگاهی من است. هرکس جواب این سؤال‌ها را بداند، مرگ را مثل تو زیبا می‌بیند.

هر انسانی که به این سه سؤال فکر نکند، سؤالات دیگر برای او مهم می‌شود و آن وقت است که او از سعادت دور می‌شود. گاهی از خود می‌پرسم: غذای

من چه باید باشد؟ ماشین من چگونه باید باشد؟ چرا من خانه‌ای برای خود ندارم؟

آب و نان و خانه، مسأله واقعی من نیست، آنچه مرا به سوی سعادت می‌برد، پاسخ به این سه سؤال اصلی است: «برای چه آفریده شده‌ام؟ چگونه باید زندگی کنم؟ برای چه باید زندگی کنم؟». من باید پاسخ این سؤالات را قبل از هر چیز دیگر، بیابم.

ای قاسم!

پیام بزرگ تو این است: «مرگ، زیبا و دلنشین است»، این سخن تو می‌خواهد مرا با فلسفه زندگی آشنا کند. من چنان گرفتار این دنیا شده‌ام که فرصت نکرده‌ام پاسخ این سؤالات را بیابم. من به ثروت و مال دنیا، بیشتر از فلسفه زندگی اهمیت دادم و این ریشه همه گرفتاری‌های من است.

تو بر سر من فریاد زدی، مرا امتحان کردی. تا زمانی که مثل تو مرگ را زیبا نبینم، پیرو حسین علیه السلام نیستم!

من ادعا می‌کنم پیرو حسین علیه السلام هستم، اما از مرگ می‌هراسم، حقیقت را می‌گویم، من از مرگ می‌ترسم... اکنون به سخن تو رسیده‌ام. این سخن تو مرا به فکر وا داشته است... وقت آن است که من از خود سؤال کنم...

چه چیزی مرا آرام می‌کند؟ آیا دنیا با این همه زیبایی و بزرگی، می‌تواند به من آرامش دهد؟

من افراد زیادی را دیده‌ام که غرق در ثروت و خوشی بوده‌اند و سرانجام به

پوچی رسیده‌اند.

بارها در خبرها خوانده‌ام که ثروتمندان دست به خودکشی زده‌اند، کسانی را دیده‌ام که ثروت زیادی دارند ولی قلبشان بی‌قرار است، آنان از خود می‌پرسند: «این زندگی با این همه خوشی، چه معنایی دارد؟ خاصیت آن چیست؟».

آنان اسیر زندگی یکنواخت شده‌اند و گم‌شده‌ای دارند، نمی‌دانند چه می‌خواهند، عمری به دنبال دنیا بوده‌اند، اکنون که به آن رسیده‌اند و آن را در آغوش کشیده‌اند، آن را پوچ می‌یابند. آنان می‌دانند که سرانجام باید تن به مرگ و جدایی بدهند.

از طرف دیگر، فقیران نیز گرفتار دردِ نداری هستند، من نمی‌توانم بگویم کدام درد سخت‌تر است؟ درد فقر یا درد پوچی؟

کسی که حس پوچی او را فرا می‌گیرد، چه کند؟ دنیا دیگر برای او جذابیتی ندارد، همه چیز برای او تکراری است، همه لذت‌ها را تجربه کرده است و از آن خسته شده است. این طبیعت انسان است که از تکرار، خسته می‌شود. دنیا برای او چیزی جز تکرار نیست و این چه حس بدی است!

چنین انسانی با همه وجود از خودش می‌پرسد: «این دنیا برای چیست؟ سرانجام این لذت‌ها چیست؟».

چقدر قصه انسان عجیب است، ابتدا شیفته دنیا می‌شود، همه جوانی و همّت خود را در راه به دست آوردن دنیا، صرف می‌کند، وقتی به دنیا می‌رسد، چند روزی خوش است، اما بعد از مدتی، دیگر ثروت دنیا برایش جذابیت ندارد، حس پوچی از درون، او را می‌خورد، دردی که درمانش را نمی‌داند. دیگران

که زندگی او را می‌بینند، به حال او غبطه می‌خورند اما نمی‌دانند که او اسیر درد بزرگی شده است، دردی که زائیدهٔ ثروت دنیاست.

اگر دنیا و لذت‌های آن هدف من باشد، وقتی به آن برسیم، به بن‌بست و پوچی می‌رسیم.

اساس دنیا بر «حرکت» است، شب می‌رود، روز می‌آید، بهار می‌رود، پاییز می‌رسد، کسی که دل به بهار ببندد، با رسیدن پاییز، ناامید می‌شود، این دنیا ناآرام است. هیچ چیز در این دنیا، ثابت نمی‌ماند، چرا من اسیر بهار شوم!! وقتی شکوفه‌های زیبای سفید را بر تن درختان می‌بینم، باید فریادشان را هم بشنوم، فریاد آنان این است: «پاییز در راه است!».

انسان به این دنیا آمده است تا به سوی کمال برود، دل انسان از همهٔ جهان هستی بزرگ‌تر است، اما او شیفتهٔ دنیا می‌شود. انسان، مسافر است، دنیا منزل او نیست، او باید چند روزی در اینجا بماند، توشه‌ای برگردد و برود. من آمده‌ام تا در فاصلهٔ تولد تا مرگ رشد کنم، ترس‌ها و ضعف‌ها را نابود کنم، سپس به سوی دنیای دیگر بروم. من مسافری هستم که به سوی آخرت می‌روم، اینجا منزلگاهی بیش نیست.

من به دنیا نیامده‌ام تا عیش و نوش کنم، بلکه آمده‌ام تا نقص‌های خود را برطرف کنم، خدا در این دنیا زمینهٔ رفع نقص‌های مرا فراهم می‌کند. این دنیا، جای خوشی نیست، این دنیا با رنج‌ها همراه است، مشکلات هرگز تمام نمی‌شود، زیرا من در مسیر کمال قرار دارم، من آمده‌ام که به کمال برسیم، تا

زمانی که اینجا هستم، سختی‌ها و مشکلات هم خواهد بود. اگر من زندگی را این‌گونه ببینم، نگاهم به مرگ عوض می‌شود.

* * *

ای قاسم! تو مرگ را شیرین تر از عسل می‌دانی، تو با قرآن آشنایی داری، در قرآن خوانده‌ای که وقتی لحظه مرگ مؤمن فرا می‌رسد، خدا با او چنین سخن می‌گوید: «ای روح آرام‌یافته و مطمئن! در حالی که تو از لطف من خشنود هستی و من هم از تو خشنودم، به سوی ثواب و پاداشی که برای تو آماده کرده‌ام، باز آی! به جمع بندگان خوب من در آی! و به بهشت من داخل شو». چقدر این سخن دل‌انگیز و زیباست!

لطف و صفا و آرامش از این سخن می‌بارد! خدا از بنده‌اش دعوت می‌کند تا به سوی بهشت و رضای خدا بیاید، بهشتی که او برای بندگان خویش مهیا کرده است. ۵۰

چرا خدا مؤمن را «روح آرام‌یافته» خطاب می‌کند؟

ای قاسم! تو همان مؤمنی هستی که آرامش را در این دنیا تجربه کرده‌ای، فلسفه زندگی را از قرآن فرا گرفته‌ای و مرگ را هم زیبا می‌بینی.

انسان‌ها در این دنیا در جستجوی آرامش هستند، آنان خیال می‌کنند با ثروت بیشتر به آرامش می‌رسند، هر روز بر ثروت خود می‌افزایند، اما زهی خیال باطل!

دنیا به هیچ کس آرامش نداده است، دنیا (این عروس هزار داماد) دل‌ها را می‌فریبد و به هیچ کس وفا نمی‌کند، وقتی من به دنیا می‌رسم، دنیا مرا رها می‌کند و من با دلی پر از حسرت، تنها می‌مانم.

آری، کسی که شیفته دنیا است، آرامش ندارد، هرگز سیراب نمی‌شود، چه کسی با آب دریا، تشنگی‌اش برطرف شده است؟

تو بر سر من فریاد می‌زنی، تو مرا به فکر و می‌داری، من سوار بر کشتی زندگی‌ام، از دریای دنیا عبور می‌کنم، تشنه می‌شوم، باید به دنبال آب شیرین بگردم، آب شور دریا، مرا تشنه‌تر می‌کند. اگر من به دنبال آرامش هستم، باید راه کسب آن را بفهمم، خدا دل مرا بزرگ‌تر از همه جهان آفریده است، دنیا و هر آنچه در این دنیا است، نمی‌تواند به من آرامش بدهد.

اگر من اهل معرفت بشوم، خودم و دنیا را بشناسم و بفهمم مسافری هستم که باید به وطن خود بازگردم، دیگر اسیر دنیا نمی‌شوم، سختی‌ها را مایه رشد و کمال خود می‌بینم، در هر کلاسی درس خود را فرا می‌گیرم، هر بلایی را وسیله‌ای برای رهایی از اسارتی می‌دانم و با آرامش زندگی می‌کنم.

اگر من به این شناخت برسم، مرگ را همانند تو زیبا می‌بینم، کسی که دلش از دنیا عبور کرده است، همانند تو از مرگ نمی‌هراسد.

* * *

تو زندگی دنیا را به خوبی شناخته‌ای که مرگ را زیبا می‌بینی، برایم بگو که حقیقت دنیا چیست؟

تو سخن قرآن را با تمام وجودت درک کرده‌ای، قرآن زندگی دنیا را فقط بازیچه‌ای فریبنده می‌داند.^{۵۱}

من در وجود تو، حقیقت قرآن را می‌یابم، تو قرآن مجسم هستی! سپاه کوفه سی‌هزار نفرند، آنان قرآن را می‌خوانند، اما با حقیقت آن بیگانه هستند، قرآن را باید همانند تو خواند و پیام آن را درک کرد.

از تو یاد گرفتم که اگر دنیا بُت من شود، ضرر کرده‌ام، زیرا به یک زندگی پست، دل خوش کرده‌ام! آن زندگی که در آن فقط وابستگی به دنیا باشد، یک زندگی پست و حقیر است.

من کی بیدار خواهم شد؟

وقتی که مرگ به سراغم آید، آن روز من باید همه ثروت و دارایی خود را بگذارم و بروم، آن وقت می‌فهمم که حقیقت دنیا، چیزی جز بازی نبوده است و فقط زندگی آخرت است که زندگی واقعی است، زندگی آخرت، هرگز تمام‌شدنی نیست! ابدی است.

دنیا چیزی جز بازیچه‌ای فریبنده نیست، مردمی جمع می‌شوند و به پندارهایی دل می‌بندند، آنان همه سرمایه‌های وجودی خویش را صرف آن پندارها می‌کنند و پس از مدتی، همه می‌میرند و زیر خاک پنهان می‌شوند و همه چیز به دست فراموشی سپرده می‌شود!

خوشا به حال کسی که از این دنیا، برای خود توشه ایمن و عمل صالح برگیرد، این توشه هرگز نابود نمی‌شود، این گنجی است پربها که زندگی جاوید در بهشت را برای او به ارمغان می‌آورد.

تو مرگ را زیبا می‌بینی زیرا معنای زندگی دنیا را خوب شناخته‌ای، تو بر سر من فریاد می‌زنی، سخن تو در شب عاشورا، فریادی بود به بلندای تاریخ! تو پیامی به همه شیعیان می‌دهی تا لحظه‌ای بیندیشند که آیا مرگ را زیبا می‌بینند؟

سخن تو مرا به فکر وادار، به راستی این زندگی که من عاشق آن هستم و

برای ادامه آن تلاش می‌کنم، چیست؟ آیا زندگی، همان زنده بودن است؟ آیا خوردن و آشامیدن و بهره بردن از لذت‌های حیوانی، معنای زندگانی است؟ زنده بودن، حرکتی افقی است، از گهواره تا گور، اما زندگی حرکتی عمودی است، از زمین تا اوج آسمان‌ها!

خدا مرا آفرید و در من، حس کمال‌گرایی را قرار داد، زنده بودن هیچ‌گاه، مرا سیر نمی‌کند، انسانی که فقط زنده است، همواره به دنبال چیزی می‌گردد، گمشده انسان، همان زندگی است.

خدا به فرشتگان دستور داد تا بر آدم علیه السلام سجده کنند و انسان را گل سر سبد جهان قرار داد، این ارزش انسانی است که زندگی را یافته است.

من باید به سوی زندگی واقعی بروم و آن را درک کنم!
آری، آنچه برای خدا باشد، باقی می‌ماند.

* * *

وقتی نطفه‌ای در تخم مرغ رشد می‌کند، کم‌کم به بن بست می‌رسد و فضای داخل تخم برای او تنگ می‌شود، جوجه‌ای که داخل تخم است، هوا و غذای آنجا را جذب کرده است، او حرکت کرده است ولی به بن بست رسیده است، اگر او رشد نمی‌کرد، هرگز به این بن بست نمی‌رسید.

این «حرکت» است که از نطفه‌ای، جوجه‌ای زیبا می‌سازد، این «حرکت» است که این بن بست را می‌آفریند، جوجه باید پوسته تخم را بشکند و بیرون بیاید، اگر او آنجا بماند، خفه می‌شود و می‌میرد!

ای قاسم! تو بر سرم فریاد زدی، از من خواستی که مرگ را زیبا ببینم، تو دوست داری تا روح من نیز در این دنیا رشد کند و به جایی برسم که دنیا برایم

همچون قفسی تنگ جلوه کند، آن وقت است که به بن بست می رسد، دیگر این جهان مادی نمی تواند محلّ رشد من باشد و من در انتظار رهایی خواهم بود.

اگر کسی حرکت نکند و مسیر رشد را طی نکند، هرگز به بن بست نمی رسد، او به خاطر این که مانده است به تباهی کشیده می شود، این حرکت است که به زندگی انسان، معنا می دهد و او را از تباهی نجات می دهد، او از عشق های کوچک می گذرد و عاشق چیزی می شود که بزرگ تر از جهان هستی است. انسان از ثروت، مقام، شهرت و... سیر می شود و احساس می کند به دنبال چیز دیگری است، او از عشق های کوچک به سوی عشقی بزرگ حرکت کرده است.

چنین انسانی از خودش هم می گذرد، از خودش هم هجرت می کند، او به عطشی می رسد که همه دریاها برای این عطش، قطره هستند، عطشی بزرگ که وجود او را فرا می گیرد.

ای قاسم! تو می خواهی شیعه این گونه باشد، به این شناخت برسد، همه پیروان حسین علیه السلام باید این گونه باشند. ۵۲



صبح روز عاشورا فرا می‌رسد، طبل آغاز جنگ، زده می‌شود و سپاه کوفه حرکت می‌کند، این صدای عُمَرَسعد است که در صحرای کربلا می‌پیچد: «ای لشکر خدا! پیش به سوی بهشت!».

لشکر کوفه حرکت می‌کند و روبروی لشکر حسین علیه السلام می‌ایستد، حسین علیه السلام رو به سپاه کوفه می‌کند و می‌گوید: «ای مردم! سخن مرا بشنوید و در جنگ شتاب نکنید! می‌خواهم شما را نصیحت کنم».

نفس‌ها در سینه‌ها حبس می‌شود، حسین علیه السلام سخن خود را چنین ادامه می‌دهد: «آیا مرا می‌شناسید؟ لحظه‌ای با خود فکر کنید که می‌خواهید خون چه کسی را بریزید. مگر من پسرِ دخترِ پیامبرِ شما نیستم؟»^{۵۳}

سکوت بر تمام سپاه کوفه سایه می‌افکند. هیچ‌کس جوابی نمی‌دهد، حسین رو به آنان می‌کند و می‌گوید: «شما سخن حق را قبول نمی‌کنید. زیرا شکم‌های شما از مال حرام پر شده است».^{۵۴}

آری! مال حرام، رمز سیاهی دل‌های این مردم است.

اکنون عمرسعد به سربازان دستور می‌دهد که همه‌ها کنند تا صدای

حسین علیه السلام به گوش کسی نرسد.

سپاه کوفه منتظر فرمان عمرسعد است، عمرسعد روی زمین می نشیند و تیر و کمانی در دست می گیرد، او آماده است تا اولین تیر را پرتاب کند: «ای مردم! شاهد باشید که من خودم نخستین تیر را به سوی حسین و یارانش پرتاب کردم». ۵۵

تیر از کمان عمرسعد جدا می شود و به طرف لشکر امام پرتاب می شود. جنگ آغاز می شود. عمرسعد فریاد می زند: «در کشتن حسین که از دین برگشته است شک نکنید». ۵۶

میدان جنگ با فرو ریختن تیرها، سیاه شده است. یاران حسین علیه السلام عاشقانه و صبورانه خود را سپر بلای حسین علیه السلام می کنند، زمین رنگ خون به خود می گیرد و عاشقان پر و بال می گشایند و بر خاک می افتند. زمین و آسمان پر از تیر شد، چه غوغایی به پا است!

عمرسعد می داند که به زودی همه تیرهای این لشکر تمام خواهد شد، در حالی که او باید برای مراحل بعدی جنگ نیز، مقداری تیر داشته باشد. او دستور می دهد تا تیراندازی متوقف شود.

آرامشی نسبی، میدان را فرا می گیرد. سپاه کوفه خیال می کنند که حسین علیه السلام را کشته اند، اما حسین علیه السلام سالم است و یاران او تیرها را به جان خریده اند. سی و پنج تن از یاران حسین علیه السلام شهید شده اند.

اکنون نوبت جنگ تن به تن و فداکاری دیگر یاران می رسد. یاران یکی پس

از دیگری به میدان می‌روند، آنان وفای خود را به پیمانی که با حسین علیه السلام بسته‌اند، ثابت می‌کنند و جان خویش را فدای حسین علیه السلام می‌کنند.
تو منتظر هستی تا وقت جانبازی و فداکاری تو فرا برسد، یاران حسین علیه السلام با خود این عهد را بسته‌اند: «تا زنده‌ایم، نمی‌گذاریم جوانان بنی‌هاشم به میدان بروند». این عهد آنان است، آنان به تو اجازه نمی‌دهند به میدان بروی، باید صبر کنی.

۹

نزدیک اذان ظهر است، بیشتر یاران حسین علیه السلام شهید شده‌اند، وقت نماز است. حسین علیه السلام می‌خواهد آخرین نماز خود را بخواند، او رو به قبله می‌ایستد، یاران پشت سر او صف می‌بندند.

«سعید» یکی از یاران حسین علیه السلام است، او در مقابل سپاه کوفه می‌ایستد، تیراندازان آماده‌اند تا حسین علیه السلام را در نماز شهید کنند.

نماز آغاز می‌شود، عمر سعد اشاره‌ای به تیراندازان می‌کند. آن‌ها قلب حسین علیه السلام را نشانه گرفته‌اند، از هر طرف تیر می‌بارد. سعید سپر خود را به هر طرف می‌گیرد، اما تعداد تیرها بسیار زیاد است و از هر طرف تیر می‌آید.

سعید خود را سپر بلای حسین علیه السلام می‌کند و همه تیرها را به جان می‌پذیرد. نماز تمام می‌شود و سعید هم بر روی زمین می‌افتد...^{۵۷}

بعد از نماز، یاران یکی پس از دیگری به میدان می‌روند و شهید می‌شوند تا این که نوبت به جوانان بنی‌هاشم می‌رسد.

علی اکبر مقابل پدر می‌آید و از پدر اجازه میدان می‌گیرد، پدر به او اجازه می‌دهد و او به میدان می‌رود و با دشمنان می‌جنگد... لحظاتی می‌گذرد،

دشمنان او را محاصره می‌کنند، ناگهان صدای او در صحرای کربلا می‌پیچد:
«بابا! خداحافظ!»^{۵۸}

حسین علیه السلام به سرعت به میدان می‌رود و پیکر پاره پاره جوانش را در آغوش می‌کشد. اینجاست که تو همراه با جوانان بنی‌هاشم نزد حسین علیه السلام می‌روی، حسین علیه السلام توان برداشتن پیکر جوانش را ندارد، او از شما یاری می‌طلبد و می‌گوید: «پیکر برادرتان را به خیمه‌ها ببرید».^{۵۹}

اکنون برادرت حسن آماده می‌شود که به میدان برود، نام اصلی او «حسن بن حسن» است، مردم او را بیشتر به نام «حسن مُثنیٰ» می‌شناسند. وقتی او به دنیا آمد، پدر، نام خودش را برای او انتخاب کرد. او داماد حسین علیه السلام است و چند سال قبل با فاطمه (دختر حسین علیه السلام) ازدواج کرده است.

حسین علیه السلام به او اجازه میدان می‌دهد، او با همسر خود خداحافظی می‌کند و سپس به سوی میدان می‌رود و می‌جنگد، تیرها از هر طرف به سوی او می‌آیند، او زخمی می‌شود و بر روی زمین می‌افتد. خون زیادی از او رفته است، او بی‌هوش می‌شود، همه خیال می‌کنند او جان داده است، برای همین او را رها می‌کنند.^{۶۰}

چند ساعت بعد که جنگ تمام می‌شود، او به هوش می‌آید... سر از روی خاک بلند می‌کند و می‌بیند که حسین علیه السلام شهید شده است، دشمنان او را اسیر می‌کنند، چند نفر می‌خواهند او را به قتل برسانند، در میان سپاه کوفه، یکی که با مادر او فامیل است، جلو می‌آید و مانع این کار می‌شود، او را به عنوان اسیر

به کوفه می برند. ۶۱

لب‌های تو تشنه است، دیگر حسین علیه السلام یار و یاورى ندارد، عباس باید تا آخرین لحظات از خیمه‌ها نگهداری کند، اکنون نوبت توست... بر آستانه خیمه ایستاده‌ای و با خود سخن می‌گویی: «حالا این منم که باید به میدان بروم. عمویم دیگر یار و یاورى ندارد».

تو تصمیم خود را گرفته‌ای، شمشیر در دست می‌گیری، مادر به تو نگاهی می‌کند و لبخند رضایت می‌زند، او خدا را شکر می‌کند که تو تصمیم گرفته‌ای جان‌ت را فدای حسین علیه السلام کنی.

تو خوب می‌دانی که اینجا میدان شمشیر و خون است، اما هرگز هراسی به دل راه نمی‌دهی، تو مرگ در راه حسین علیه السلام را زیبا می‌بینی، تو مشتاق شهادت هستی.

نزد عمویت می‌آیی و چنین می‌گویی: «عمو، به من اجازه می‌دهی تا جانم را فدایت کنم؟».

حسین علیه السلام به تو نگاهی می‌کند و دلش تاب نمی‌آورد. آخر تو یادگار برادرش هستی.

او تو را در آغوش می‌گیرد، تو بوی حسن علیه السلام را می‌دهی. گریه امان نمی‌دهد. حسین علیه السلام گریه می‌کند، تو هم اشکت جاری می‌شود.

هیچ کس طاقت ندارد این صحنه را ببیند، دل‌کنند از قاسم برای حسین علیه السلام خیلی سخت است. حسین علیه السلام داغ علی اکبر را دید، ولی از هوش

نرفت، اما حالا بی هوش می شود، تو هم از شدت گریه بی هوش می شوی. تو عزیز دل دو امام هستی!

لحظاتی می گذرد... اکنون سخن خویش را تکرار می کنی: «ای عمو! به من اجازه میدان بده».

آخر چگونه عمو به تو اجازه میدان دهد؟

تو التماس می کنی و می گویی: «من یتیم هستم! دلم را مشکن!». سرانجام عمو را راضی می کنی و اجازه میدان می گیری. به سوی خیمه مادر می روی تا با او خداحافظی کنی...^{۶۲}

۱۰

صدای تو در صحرا می پیچد، همه گوش می کنند: «اگر مرا نمی شناسید من پسر حسن علیه السلام هستم، همان حسن که نوۀ پیامبر است». ۶۳

اینان که به جنگ تو آمده اند، باید تو را بشناسند، تو خودت را معرفی می کنی، تو از پدر خود سخن می گویی، این مردم پدر تو را می شناسند، آنان اهل کوفه اند، آنان با پدر تو بیعت کردند اما در هنگام جنگ، او را تنها گذاشتند و غربت و مظلومیت او را رقم زدند.

سپاه کوفه خود را مسلمان می دانند، عمر سعد به آنان گفته است که برای رسیدن به بهشت، باید حسین علیه السلام و یارانش را بکشند. آیا آنان بهشت را با چشم خود دیده اند؟

هرگز.

آنان فقط مطالبی از بهشت شنیده اند، قرآن از بهشت سخن می گوید، اما این قرآن را چه کسی آورده است؟

پیامبر.

آنان به پیامبر ایمان دارند، اما چگونه است که به جنگ تو آمده اند؟ خون پیامبر در رگ تو جاری است، تو پسر نوۀ او هستی!

سخن تو با سپاه کوفه چنین ادامه پیدا می‌کند: «این حسین است که اسیر کسانی شده است که هرگز از آب کوثر سیراب نمی‌شوند».^{۶۴}

تو می‌خواهی این مردم را از خواب غفلت بیدار کنی! از حوض کوثر سخن می‌گویی!

می‌دانی که این مردم به روز قیامت باور دارند و امید شفاعت پیامبر را دارند، آنان خود را مسلمان می‌دانند ولی امروز برای کشتن حسین علیه السلام در اینجا جمع شده‌اند.

به راستی اینان چه مسلمانانی هستند؟ شیطان آنان را فریب داده است و آنان راه را گم کرده‌اند و به جنگ امام‌زمان خویش آمده‌اند. کسی که شمشیر بر روی امام خود بکشد، چگونه انتظار سعادت و رستگاری را دارد؟

مگر پیامبر نفرمود: «هر کس بمیرد و امام زمانش را نشناسد، به مرگ جاهلیت مرده است؟» این مردم ولایت یزید را پذیرفته‌اند، اما ولایت یزید، ولایت شیطان است، این راهی که آنان انتخاب کرده‌اند، راه جهنم است.

تو در میدان رزم برای این مردم از حسین علیه السلام سخن می‌گویی، این درسی است که تو به من می‌دهی، من نیز باید مانند تو باشم، باید مردم را به سوی امام‌زمانم فرا خوانم و به آنان بگویم که راه سعادت در پیروی از امام‌زمان است و بس!

تو در میدان، از عشق خود به امام‌زمانت پرده برداشتی، من نیز باید با تمام وجودم، عشق امام‌زمانم را فریاد زنم!

من باید پیرو مهدی علیه السلام باشم، به او شناخت و معرفت پیدا کنم، دل از عشق

دنیا تهی کنم و عشق او را در دل جای دهم، این دنیا، وفا ندارد، می دانم که دیر یا زود باید از اینجا بروم.

دل بستن به دنیا، کاری بیهوده است، آیا انسان عاقل به «سراب» دل می بندد؟
من از دل بستن به این «سرابها» خسته شده‌ام...

تو در میدان جنگ می رزمی، سپاه کوفه با خود می گویند: «این نوجوان چقدر زیباست، گویی ماه کربلا جلوه نموده است».

تو به سوی دشمن حمله می بری، چون شیر می غری و شمشیر می زنی، جگرت از تشنگی می سوزد، اما جنگ نمایانی می کنی، تو فرزند حسن علیه السلام هستی و شجاعت را از او به ارث برده‌ای، به قلب سپاه حمله می کنی، می رزمی و انتقام از این دشمنان می گیری.^{۶۵}

دشمن تصمیم می گیرد تو را محاصره کند، باران تیر و نیزه به سوی تو می آید، باز هم نمی هراسی، تو مرگ را شیرین تر از عسل می دانی... در این کارزار، عمودی آهنین بر سرت می نشیند، فریادت بلند می شود: «عموجان! به فریادم برس!».

این صدا به گوش حسین علیه السلام می رسد. حسین علیه السلام فریاد می زند: «آمدم، عزیزم!».^{۶۶}

حسین علیه السلام با سرعت، خود را به میدان می رساند. دشمنان، دور قاسم جمع شده‌اند، اما هنگامی که صدای حسین علیه السلام را می شنوند، همه فرار می کنند... گرد و غباری برپا می شود که دیگر چیزی دیده نمی شود، باید صبر کرد.

حسین علیه السلام کنار پیکر تو نشسته است و سر تو را به سینه دارد، او با تو چنین سخن می گوید: «قاسم! تو مرا صدا زدی. من آمدم، چشم خود را باز کن!».

حسین علیه السلام دیگر جوابی نمی شنود، گریه او را امان نمی دهد، صورت تو را می بوسد و می گوید: «به خدا قسم، بر من سخت است که تو مرا به یاری بخوانی و من وقتی بیایم که تو دیگر جان داده باشی، به خدا قسم این صدایی است که خون خواهانش بسیار و یارانش کم هستند».^{۶۷}

آن گاه با دلی شکسته و تنی خسته، پیکر تو را از زمین بلند می کند، کسی نیست تا حسین علیه السلام را یاری کند، در خیمه ها غیر از عباس کسی باقی نمانده است، عباس باید اطراف خیمه ها نگهبانی بدهد، حسین علیه السلام پیکر تو را برمی دارد، پاهای تو بر روی زمین کشیده می شود.

او پیکر تو را به سوی خیمه ها می آورد و کنار پیکر شهدا قرار می دهد و چنین می گوید: «خدایا! این قوم را نابود کن...».

من هر چه نگاه می کنم، مادرت را نمی بینم، او از خیمه خود بیرون نمی آید، مبادا حسین علیه السلام از او خجالت بکشد، مادر تو، دنیایی از ادب و معرفت است، او میوه قلب خویش را فدای حسین علیه السلام نمود، اما در این لحظه بی تابی نمی کند، شیون و افغان نمی کند، او مانند کوهی استوار ایستاده است و بر مصیبت تو، صبر می کند.

* * *

وقتی حسین علیه السلام کنار پیکر تو آمد، چنین گفت: «این صدایی است که خون خواهانش بسیار و یارانش کم هستند».

منظور از این سخن چیست؟

تو در لحظه‌های آخر، عمویت حسین علیه السلام را صدا زدی، این فریاد تو در صحرای کربلا پیچید: «عمو جان! به فریادم برس».

حسین علیه السلام به سوی تو آمد، اما دشمنان راه را بر او بستند، وقتی او به بالین تو رسید که تو جان داده بودی، برای همین چنین گفت: «این صدایی است که خون خواهانش بسیار و یارانش کم است».

منظور از این صدایی که خون خواهان زیاد دارد، صدای تو بود، درست است که کسی در آن روز، تو را یاری نکرد و تو مظلومانه به شهادت رسیدی، اما این فریاد تو هرگز خاموش نمی‌شود. فریاد تو در همه زمان و مکان‌ها، جاری خواهد بود!

تو خون خواهان زیادی خواهی داشت و در آینده انتقام خون تو را خواهند گرفت، روزگاری «مُختار» قیام می‌کند و جوانان فراوانی او را یاری می‌کنند و انتقام خون تو را می‌گیرند.

بعد از تو، عباس نزد حسین علیه السلام می‌آید، حسین علیه السلام از او می‌خواهد که به سوی نهر علقمه برود و آبی برای کودکان تشنه بیاورد، عباس مشک را برمی‌دارد و به سوی علقمه رهسپار می‌شود، او همچون شیری می‌غرّد و جلو می‌رود، او به آب می‌رسد، مشک را پر از آب می‌کند و بالب تشنه برمی‌گردد. دشمنان او را محاصره می‌کنند، باران تیر و نیزه‌ها آغاز می‌شود و عباس در کنار نهر علقمه در خون خود می‌غلطد.

حسین علیه السلام دیگر یار و یآوری ندارد، او می‌خواهد به سوی میدان برود،

خواهرش زینب را صدا می‌زند: «خواهرم، شیرخواره‌ام را بیاور!»^{۶۸}
 علی اصغر، بی‌تاب شده است. زینب او را از مادرش رباب می‌گیرد و در
 آغوش می‌فشارد و روی دست برادر قرار می‌دهد. حسین علیه السلام علی اصغر را در
 آغوش می‌گیرد، او را می‌بوید و می‌بوسد: «عزیزم! تشنگی با تو چه کرده
 است!».

حسین علیه السلام علی اصغر را به میدان می‌برد تا شاید از دل سنگ این مردم، چشمه
 عاطفه‌ای بجوشد! شاید این کودک سیراب شود، او فریاد برمی‌آورد: «ای
 مردم! اگر به من رحم نمی‌کنید، به کودکم رحم کنید».^{۶۹}

عمر سعد با نگرانی، سپاه کوفه را می‌بیند که تاب دیدن این صحنه را ندارند.
 آری! امام حجت دیگری بر کوفیان آشکار می‌کند. علی اصغر با دستان
 کوچکش بر همه قلب‌ها چنگ زده است. چه کسی به این صحنه پایان خواهد
 داد؟ سکوت است و سکوت!

ناگهان حرمله تیری در کمان می‌گذارد. او زانو می‌زند. سپاه کوفه با همه
 قساوتی که در دل دارند چشمانشان را می‌بندند، تیر رها می‌شود، خون از
 گلوئی علی اصغر می‌جوشد...^{۷۰}

* * *

حسین علیه السلام تک و تنها در میدان ایستاده است... فریاد برمی‌آورد: «آیا یار و
 یآوری هست تا مرا یاری کند؟»^{۷۱}

حسین رو به پیکر بی‌جان یاران باوفایش می‌کند و می‌گوید: «ای دلیر مردان!
 ای یاران شجاع!».

هیچ جوابی نمی‌آید... ای قاسم! چرا جواب حسین علیه السلام را نمی‌دهی، او تو را

صدا می‌زند... ای علی اکبر! ای عباس... شما بر خاک و خون غلطیده‌اید... سخن حسین علیه السلام چنین ادامه پیدا می‌کند: «من شما را صدا می‌زنم، چرا جواب مرا نمی‌دهید؟ شما در خواب هستید و من امید دارم که بار دیگر بیدار شوید. نگاه کنید کسی نیست که از ناموس رسول خدا دفاع کند».^{۷۲}

آن طرف خیمه‌ها، اشک‌ها، سوزها، زنان بی‌پناه، تشنگی!

این طرف باران سنگ و تیر و نیزه!

حسین علیه السلام در آماج تیرها قرار می‌گیرد، دیگر کسی نیست تا خود را سپر او کند، کجا رفتند آن یاران با وفا؟^{۷۳}

تیرها امان نمی‌دهند، صدای حسین علیه السلام در دشت می‌پیچد: «بسم الله و بالله و علی ملة رسول الله، من به رضای خدا راضی هستم».^{۷۴}

لحظاتی بعد، حسین علیه السلام سر به خاک گرم کربلا می‌نهد...^{۷۵}

* * *

ای قاسم! اکنون نوبت برادر توست، تو برادری ده ساله داری، نام او «عبدالله» است.

عبدالله از دور این منظره را می‌بیند، همه دشمنان صف کشیده‌اند تا جان حسین علیه السلام را بگیرند.

صدای حسین علیه السلام به گوش می‌رسد، او به سوی عمو می‌شتابد، زینب به دنبال او می‌آید، صدا می‌زند: «یادگارِ برادرم! برگرد!»، اما او تصمیم گرفته است نزد عمو برود، شتابان می‌آید. به عمو می‌رسد، می‌بیند که بر خاک‌ها آرمیده است.^{۷۶}

آبِجَر شمشیر کشیده است تا حسین علیه السلام را شهید کند. شمشیر او بالا می‌رود،

اما عبدالله که شمشیر ندارد، پس چه خواهد کرد؟
او دو دست خود را سپر می‌کند و فریاد می‌زند: «وای بر تو! آیا می‌خواهی
عموی مرا بکشی؟».

شمشیر پایین می‌آید و دو دست او را قطع می‌کند.^{۷۷}
از دست‌های او خون می‌جوشد. عبدالله چه کسی را به یاری بطلبد؟
عموی را که به خاک افتاده است و توان یاری ندارد و یا پدرش حسن علیه السلام را که در
بهشت منتظر اوست؟

اینجاست که فریادش در صحرای کربلا می‌پیچد: «مادر!» و آن‌گاه روی سینه
عمو می‌افتد.^{۷۸}

عمو او را در آغوش می‌کشد... عمو چنین می‌گوید: «پسرِ برادرم! صبور باش
که به دیدار پدر می‌روی.»^{۷۹}

او آرام می‌شود، خرّمله، تیر در کمان می‌نهد.

او کجا را نشانه گرفته است؟

تیر به گلوی عبدالله می‌نشیند و او روی سینه عمو پر می‌کشد و به سوی
بهشت می‌رود...

او از آغوش عمو به آغوش پدر، پرواز می‌کند.^{۸۰}

ساعتی است که امام روی خاک گرم کربلا افتاده است، او با صدایی آرام با
خدای خویش سخن می‌گوید: «صبراً علی قضائک یا رب!»؛ «در راه تو بر بلاها
صبر می‌کنم.»^{۸۱}

جگر حسین علیه السلام از تشنگی می‌سوزد، قلبش نیز، داغدار عزیزان است...

عُمرسعد فریاد می‌زند: «عجله کنید، کار را تمام کنید».^{۸۲}
 لحظاتی می‌گذرد... آسمان تیره و تار می‌شود. طوفان سرخی همه جا را فرا
 می‌گیرد و خورشید، یکباره خاموش می‌شود.^{۸۳}
 منادی در آسمان ندا می‌دهد: «وای حسین کشته شد»...^{۸۴}

* * *

طبل و شیپور پیروزی به گوش می‌رسد، جنگ به پایان رسیده است...
 سرِ حسین علیه السلام را بر بالای نیزه قرار می‌دهند، در میان سپاه دور می‌زنند،
 عده‌ای به سوی خیمه‌ها می‌آیند، سر شهیدان را از تن جدا می‌کنند و بر نیزه‌ها
 می‌زنند.

صدای شیون، همه جا را فرا می‌گیرد، خیمه‌ها را آتش می‌زنند، آتش شعله
 می‌کشد و زنان همه از خیمه‌ها بیرون می‌آیند.^{۸۵}
 هیچ کس نیست از ناموس خدا دفاع کند. همه جا آتش، همه جا بی‌رحمی و
 نامردی!

زنان غارت زده با پای برهنه، گریه‌کنان به سوی قتلگاه حسین علیه السلام می‌دوند.
 زینب جلو می‌آید، او دست می‌برد و بدن چاک چاک برادر را از روی زمین
 برمی‌دارد و سر به سوی آسمان بلند می‌کند: «بار خدایا! این قربانی را از ما
 قبول کن».^{۸۶}

* * *

ای قاسم! سرت بالای نیزه است، از آنجا می‌توانی همه چیز را ببینی، ببین که
 مادرت را اسیر کرده‌اند... ببین که عمه‌ات زینب را با تازیانه می‌زنند، هنوز
 لب‌های تو تشنه است...

ای قاسم! تو امروز در این صحرا در خون خود غلطیدی، اما تو برای همیشه تاریخ زنده‌ای.

فریاد تو از گلوی تاریخ به گوش همه آزادگان می‌رسد، تو آزادگان را با فریاد خود بیدار می‌کنی، تو صاحب یک مکتب فکری هستی، تو مرگ را زیبا می‌بینی و آن را شیرین تر از عسل می‌یابی.

این مکتب، همیشگی است، تو شاگردان زیادی خواهی داشت که در این دانشگاه تو، درس خواهند خواند و همانند تو راه آزادی و شرافت را خواهند پیمود.

روح تو در کالبد زمان جاری است، فریاد تو هنوز به گوش می‌رسد، تو زنده‌ای و همه شیعیان را با سخن خویش به سوی بیداری و شرافت دعوت می‌کنی...

تو بالب تشنه شهید شدی، اما نشان دادی که می‌توان از همه دنیا بزرگ‌تر شد و مرگ را زیبا دید و آن را به زیبایی تفسیر کرد.

تو تشنه‌ای هستی که همه انسان‌ها را از آب معرفت سیراب می‌کنی. تو تشنه‌ای اما سخن تو، چشمه‌ای جوشان است که ابدیت را سیراب می‌کند...

پایان.

ضمیمہ ہا

در کتاب «روضه الشهداء» مطالبی درباره قاسم علیه السلام و شهادت او ذکر شده است، برای مثال از عروسی قاسم با دختر امام حسین علیه السلام در روز عاشورا، سخن به میان آمده است. در اینجا لازم می‌بینم به نقد و بررسی آن مطالب پردازم:

* ضمیمه اول

کتاب «روضه الشهداء» نوشته ملاحسین کاشفی است که در قرن دهم هجری زندگی می‌کرده است. این دو ماجرا (وصیت‌نامه امام حسن علیه السلام به قاسم و داستان عروسی قاسم)، اولین بار در این کتاب ذکر شده است. او در سبزواری زندگی می‌کرده است. کتاب او اولین کتابی است که در شرح حادثه عاشورا به فارسی نوشته شده است. قبل از این که این کتاب نوشته شود، کسانی که می‌خواستند ذکر مصیبت کنند به کتاب‌های معتبر مثل کتاب ارشاد شیخ مفید مراجعه می‌کردند، اما بعد از نوشته شدن این کتاب «روضه الشهداء»، بیشتر افراد به این کتاب مراجعه کردند. چون این کتاب به زبان فارسی بود در میان ایرانیان رواج زیادی پیدا کرد و بسیار مشهور شد.

این کتاب اشکالات اساسی دارد، او برای سخنان خود، هیچ مستند و مدرکی ذکر نمی‌کند، مطالبی را بیان می‌کند که قبل از او در هیچ کتابی ذکر نشده است. او در میان یاران امام حسین علیه السلام نام افرادی را ذکر می‌کند که اصلاً در تاریخ ذکر نشده‌اند، در میان دشمنان نیز نام‌هایی را ذکر می‌کند که هیچ کس تا آن زمان به آن‌ها اشاره نکرده است.

ملاحسین کاشفی در زمان خودش اصلاً به عنوان عالم و دانشمند بزرگی، مطرح نبوده است. هر کس که در تاریخ تحقیق کرده است وقتی این کتاب را می‌خواند متوجه می‌شود که بخشی از سخنان او با مستندات تاریخی، سازگاری ندارد.

* ضمیمه دوم

در کتاب «روضه الشهداء» آمده است:

وقتی حسین علیه السلام به قاسم اجازه میدان نداد، قاسم به خیمه آمد و سر به زانوی غم نهاد، ناگاه یادش آمد که پدرش، چیزی را در پارچه‌ای پیچیده بود و به بازوی او بسته بود و به او گفته بود: «ای قاسم! هر وقت که اندوه بسیار بر تو غلبه کند، این پارچه را باز کن و بخوان و به آنچه در آن نوشته است، عمل کن».

قاسم آن پارچه را از بازو باز کرد و دید که پدرش وصیت‌نامه‌ای برای او نوشته است. در آن وصیت نامه چنین آمده بود: «ای قاسم! وصیت می‌کنم تو را که وقتی عمویت حسین را ببینی که در صحرائی کربلا گرفتار شده است، جان خویش را فدای او کنی».

قاسم که این وصیت‌نامه را خواند، سپس نزد حسین علیه السلام آمد و آن وصیت‌نامه را به حسین علیه السلام نشان داد.

□ نقد و بررسی

این مطلب در هیچ کتابی قبل از روضه الشهداء ذکر نشده است. وقتی به مجموعه آثار علامه مجلسی مراجعه می‌کنیم می‌بینیم که چنین چیزی نقل نشده است.

تأکید می‌کنم: علامه مجلسی در بحار الأنوار این مطلب را ذکر نکرده است. علامه مجلسی تلاش فراوانی برای جمع‌آوری کتب حدیثی و تاریخی شیعه نمودند و کتاب «بحار الأنوار» را تألیف نمودند. او در این کتاب، مجموعه کاملی (صحیح و ضعیف) از آنچه در کتب شیعه وجود داشت، آورده است. هدف مرحوم مجلسی، جمع‌آوری این احادیث و نقل‌های تاریخی بود تا آیندگان بتوانند به متن روایات دسترسی داشته باشند و آن را بررسی کنند. ما همه مطالبی که در بحار الأنوار آمده است را صحیح نمی‌دانیم، ولی نکته مهم این است: به مطالبی که علامه مجلسی آن‌ها را نقل نکرده است (و بعداً نقل شده است) با دیده تردید نگاه می‌کنیم.

* ضمیمه سوم

در کتاب روضه الشهداء آمده است:

اینجا بود که حسین علیه السلام گریه کرد و گفت: «ای قاسم! پدرت وصیتی هم به من نموده است، من باید به این

وصیت عمل کنم».

بعد از آن دست قاسم را گرفت و به خیمه برد و سپس مادر قاسم را به حضور طلبید و به او گفت: «لباس نو بر تن قاسم کن».

بعد حسین علیه السلام دست دخترش را گرفت و او را به عقد قاسم درآورد و سپس حسین علیه السلام از خیمه بیرون آمد. قاسم دست عروس را گرفته بود که ناگهان از لشکر عمر سعد فریاد برآمد: «هیچ مبارزی نمانده است؟». اینجا بود که قاسم دست عروس را رها کرد و آماده جنگ شد، عروس گفت: ای قاسم! عروسی ما به قیامت افتاد، فردای قیامت تو را کجا جویم و به چه نشان بشناسم؟ قاسم گفت: مرا به نزدیک پدر و جدم طلب کن!

□ نقد و بررسی

این مطلب در هیچ کتابی قبل از روضة الشهداء ذکر نشده است. علامه مجلسی چنین مطلبی را نقل نکرده است. عده‌ای از بزرگان هم تصریح کرده‌اند که این مطلب دروغ است، آنان گفته‌اند: «چگونه ممکن است که در روز عاشورا در آن کارزار جنگ و شمشیر، عروسی برگزار شود».

علامه مجلسی در کتاب «جلاء العیون»، محدث نوری در کتاب «اللؤلؤ و المرجان»، علامه تستری در «قاموس الرجال» و علامه مامقانی در «تنقیح المقال» این ماجرا را فاقد اعتبار می‌دانند.

مؤلف روضة الشهداء در سال ۹۱۰ هجری از دنیا رفته است، او کتاب خود را ۸۵۰ سال بعد از حادثه عاشورا نوشته است، هیچ کس تا آن زمان به ماجرای عروسی قاسم، اشاره‌ای هم نکرده است، در حالی که تاریخ‌نویسان، جزئیات حادثه کربلا را نوشته‌اند. عجیب است که در کتاب تاریخ طبری ج ۵ ص ۴۴۷ و کتاب ارشاد شیخ مفید ج ۲ ص ۱۰۷ مقتل و کتاب خوارزمی ج ۲ ص ۲۷ می‌بینیم که نوشته‌اند: «وقتی قاسم سوار اسب شد، بند کفش پای چپ او باز شده بود»، این تاریخ‌نویسان، چنین مطلبی جزئی را نوشته‌اند، اما هرگز به این مطالبی که در کتاب روضة الشهداء آمده است، اشاره‌ای نکرده‌اند.

* ضمیمه چهارم

در کتاب روضة الشهداء آمده است:

قاسم به سوی میدان آمد... بعد از مدتی او به خیمه عروس بازگشت... سپس بار دیگر به میدان رفت و مبارز طلبید.

ازرق دمشقی به جنگ او رفت، او مرد شجاعی بود و با هزار نفر برابری می‌کرد، او ابتدا چهار پسر خود را به جنگ قاسم فرستاد، قاسم آنها را به قتل رساند، سپس خود ازرق به مقابله با قاسم رفت.

قاسم به او گفت: «چرا زین اسب خود را محکم نبسته‌ای؟» ازرق خم شد تا زین اسب را ببیند که قاسم ضربه‌ای به سر او زد و او را کشت.

سپس قاسم به نزد حسین علیه السلام بازگشت و از او تقاضای آب نمود و گفت: «ای عمو! آب آب». حسین علیه السلام به او گفت: «به زودی از دست پیامبر سیراب خواهی شد».

مادر قاسم و عروس قاسم از خیمه بیرون آمدند و شروع به گریه کردند. قاسم به میدان رفت و عده‌ای را به قتل رساند، اینجا بود که دشمنان او را محاصره کردند...

حسین علیه السلام به بالین او آمد، مادر و عروس آنجا ایستاده بودند و می‌گریستند، قاسم چشم باز کرد و به آنان نگریست و تبسمی زد و جان داد.

□ نقد و بررسی

این مطالب در هیچ کتابی قبل از روضة الشهداء ذکر نشده است، علامه مجلسی هم به هیچ کدام از آنان اشاره نکرده است.

نام «ازرق دمشقی» در تاریخ ذکر نشده است، نیرنگ زدن قاسم با قاتل خویش، خلاف آن مروت و جوانمردی است که در خاندان پیامبر دیده‌ایم.

از طرف دیگر در منابع معتبر آمده است که وقتی امام حسین علیه السلام به بالین قاسم آمد، قاسم جان داده بود، دشمنان ضربه‌ای بر سر قاسم زده بودند و این ضربه بسیار کاری بود، دشمنان راه را بر امام حسین علیه السلام بستند و زمانی که امام حسین علیه السلام به بالین قاسم آمد، او جان داده بود.^{۸۷} در زیارت ناحیه به ضربه‌ای که بر سر قاسم علیه السلام زده‌اند، تصریح شده است.^{۸۸}

پس این جملات کتاب روضة الشهداء خلاف منابع تاریخی است: «حسین علیه السلام به بالین او آمد، مادر و عروس آنجا ایستاده بودند و می‌گریستند، قاسم چشم باز کرد و به آنان نگریست».

* ضمیمه پنجم

وقتی قاسم، امام حسین علیه السلام را به یاری طلبید، امام حسین علیه السلام با عجله به سوی میدان رفت و با قاتل قاسم درگیر شد و دست او را قطع کرد، اینجا بود که قاتل قاسم فریاد زد و حسین علیه السلام خود را کنار کشید. گروهی از کوفیان یورش بردند تا او را نجات بدهند ولی او زیر اسب‌ها قرار گرفت و اسب‌ها او را لگد مال کردند تا آن که جان داد.

این ترجمه عبارتی است که در کتاب ارشاد شیخ مفید ج ۲ ص ۱۰۸ ذکر شده است. اکنون من اصل متن کتاب ارشاد را ذکر می‌کنم: «حَمَلْتُ خَيْلُ الْكُوفَةِ لَتَسْتَنْقِذَهُ فَتَوَطَّأَتْهُ بِأَرْجُلِهَا حَتَّى مَاتَ».

سخن در این است که منظور از ضمیر «ه» در آخر کلمه «فتوطاته» کیست؟ در اینجا دو احتمال وجود دارد:

اگر منظور قاسم باشد، معلوم می‌شود که قاسم زیر سم اسب‌ها، لگد مال شده است. اگر منظور قاتل قاسم باشد، پس او در زیر سم اسب‌ها لگد مال شده است. استاد مهدی پیشوایی در کتاب «مقتل جامع سید الشهداء» جلد ۱ پاورقی صفحه ۸۳۰ تصریح می‌کند: «قاتل قاسم در زیر سم اسب‌ها لگد مال شده قاسم». روشن است که ظاهر عبارت عربی، همین مطلب را می‌رساند.

* ضمیمه ششم

من قبلاً شنیده بودم که وقتی قاسم به میدان رفت، هیچ زره‌ای که اندازه او باشد، پیدا نشد، این مطلب بسیار مشهور است. وقتی بررسی بیشتر کردم به این نکته رسیدم: در زیارت ناحیه مقدسه که در آن، امام زمان به شهدای کربلا سلام می‌دهد چنین آمده است: «السلام علی القاسم بن الحسن بن علی المضروب علی هامته، المسلموب لامته».^{۸۹}

در اینجا تصریح شده است که زره قاسم از بدن او جدا شده است، پس او باید در هنگام جنگ، زره بر تن کرده باشد.

این نشان می‌دهد که قاسم با این که نوجوان بوده است اما درشت اندام بوده است به گونه‌ای که می‌توانسته است از زره استفاده کند.

بيوست های تحقیقی

۱. ساباط، نام شهری بوده است که تقریباً در اطراف بغداد واقع شده بوده است.
۲. فقیض الکندي عدو الله المال، وقلب على الحسن، وصار إلى معاوية في متني رجل من خاصته وأهل بيته...: الخرائج والجرائح ج ۲ ص ۵۷۴، بحار الأنوار ج ۴۴ ص ۴۳.
۳. كتب جماعة من رؤساء القبائل إلى معاوية بالسمع والطاعة له في السرّ، واستحوّوه على السير نحوهم، وضمنوا له تسليم الحسن(ع) إليه عند دنوّهم من عسكره، أو الفتك به...: كشف الغمّة ج ۲ ص ۱۶۳، بحار الأنوار ج ۴۴ ص ۴۷. وأنفذ إليه بكتب أصحابه الذين ضمنوا له فيها الفتك به وتسليمه إليه...: نفس المصدرين السابقين.
۴. وكتب أكثر أهل الكوفة إلى معاوية: فإننا معك، وإن شئت أخذنا الحسن وبعثناه إليك...: الخرائج والجرائح ج ۲ ص ۵۷۹، بحار الأنوار ج ۴۴ ص ۴۵.
۵. ويلكم! والله إن معاوية لا يفي لأحدٍ منكم بما ضمنه في قتلي...: علل الشرائع ج ۱ ص ۲۲۱، بحار الأنوار ج ۴۴ ص ۳۳.
۶. فبينما الحسن يكلم حجر بن عدي، إذا برجل من أصحابه قد دخل عليه يقال له سفيان بن الليل البهيمي فقال له: السلام عليك يا مدلّ المؤمنين، لقد جئت بأمرٍ عظيم، هلاً قاتلت حتى تموت ونموت معك!؟...: الفتوح ج ۴ ص ۲۹۵.
۷. فقال حجر بن عدي الكندي: أما والله لقد وددت أنك متّ في ذلك ومتنا معك، ثم لم نر هذا اليوم، فإننا رجعنا راغمين بما كرهنّا، ورجعوا مسرورين بما أحبّوا...: المصدر السابق.
۸. ثم أرسل إلى حجر بن عدي فدعاه ثم قال له: يا حجر، إنّي قد سمعت كلامك في مجلس معاوية، وليس كلّ إنسان يحبّ ما تحبّ، ولا رأيه كرايك، وإنّي لم أفعل ذلك إلا إبقاءً عليكم...: المصدر السابق؛ در خیر دیگری امام حسن ۷۷ هزار، عدد کشته شدگان در جنگ با معاوية را هفتاد هزار نفر پیش بینی می کند: ولكني خشيت أن يأتي يوم القيامة سبعون ألف أو ثمانون ألف أو أكثر أو أقلّ كلّهم تتضح أوداجهم دمًا...: تاريخ دمشق ج ۱۳ ص ۲۸۱.

٩. وخرج أهل الكوفة لوداعه باكين...: تاريخ ابن خلدون ج ٢ ص ١٨٧، ولحق الحسن بالمدينة وأهل بيته وحشمهم، وجعل الناس يكون عند مسيرهم من الكوفة: الكامل لابن الأثير ج ٣ ص ٤٥٧.
١٠. لباب الانساب والأعقاب ج ١ ص ٣٤٢.
١١. فقدمت المدينة ليلاً، فقلت للحاجب: استأذن لي، فقال: قد دخل ولا سبيل لي إليه، فقلت: إني جئت بأمرٍ، فدخل فأخبره، فأذن له...: تاريخ دمشق، ج ١٩، ص ١٧؛ تاريخ خليفة بن خنيط، ص ١٧٧.
١٢. فأقبل إليهم الرسول، والرسول (عبد الله بن) عمرو بن عثمان بن عفان، لم يصب القوم في منازلهم، فمضى نحو المسجد، فإذا القوم عند قبر النبي ﷺ...: الفتوح، ج ٥، ص ١١؛ مقتل الحسين (ع)، للخوارزمي، ج ١، ص ١٨١.
١٣. فقال حسين: قد ظننت أرى طاغيتهم قد هلك، فبعث إلينا ليأخذنا بالبيعة قبل أن يفشوا في الناس الخبر. فقال: وأنا ما أظن غيرهم: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٣٩؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٢٩؛ تذكرة الخواص، ص ٢٣٦؛ الأخبار الطوال، ص ٢٢٧؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٤٧.
١٤. فإن دعوتكم أو سمعتم صوته قد علا فاقتموا عليّ بأجمعكم، وإلا فلا تبرحوا حتى أخرج إليكم: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٣٩؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٢٩؛ الإمامة والسياسة، ج ١، ص ٢٢٦؛ تذكرة الخواص، ص ٢٣٦؛ وراجع، الأخبار الطوال، ص ٢٢٧؛ فإذا دخلت إليه فاجلسوا على الباب، فإن سمعتم صوتي قد علا فادخلوا عليه لتمنوه مني: الإرشاد، ج ٢، ص ٣٢؛ روضة الواعظين، ص ١٨٩؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٣٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٢٤.
١٥. فنعى الوليد إليه معاوية، فاسترجع الحسين، ثم قرأ كتاب يزيد وما أمره فيه من أخذ البيعة منه له....: الإرشاد، ج ٢، ص ٣٣؛ روضة الواعظين، ص ١٨٩؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٣٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٢٤.
١٦. إن مثلي لا يعطي بيعته سرّاً، وأنا طوع يديك، فإذا جمعت الناس لذلك حضرت وكنت واحداً منهم: الأخبار الطوال، ص ٢٢٨.
١٧. انصرف على اسم الله حتى أتينا مع جماعة الناس...: الإرشاد، ج ٢، ص ٣٣؛ روضة الواعظين، ص ١٨٩؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٣٤.
١٨. إنك أشرت عليّ بذهاب ديني ودنياي...: مثير الأحران، ص ١٤.
١٩. وأنا أنظر إلى مروان وقد أسرّ إلى الوليد أن اضرب رقابهم، ثم قال جهراً: لا تقبل عذرهم واضرب رقابهم...: مثير الأحران، ص ٢٤.
٢٠. وسمع من بالباب الحسين، فهموا بفتح الباب وإشهار السيوف...: الفتوح، ج ٥، ص ١٣؛ مقتل الحسين (ع)، للخوارزمي، ج ١، ص ١٨٣.
٢١. وتهيأ الحسين بن عليّ وعزم على الخروج من المدينة، ومضى في جوف الليل إلى قبر أمه، فصلّى عند قبرها وودّعها، ثم قام عن قبرها وصار إلى قبر أخيه الحسن، ففعل مثل ذلك، ثم رجع إلى منزله: مقتل الحسين (ع)، للخوارزمي، ج ١، ص ١٨٦.
٢٢. الفصص، ٢٢؛ فلما دخل مكة قال: (وَلَمَّا تَوَجَّهَ تَلْقَاءَ مَدْيَنَ قَالَ عَسَى رَبِّي أَنْ يَهْدِيَنِي سَوَاءَ السَّبِيلِ): تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٤٣؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٣١؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٣٥؛ روضة الواعظين، ص ١٩٠؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٣٥؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٣٢.

٢٣. ثم قدم عليه بعد ذلك قيس بن مسهر الصيداوي... ومعهم جماعة نحو خمسين ومئة... كل كتاب من رجلين وثلاثة وأربعة، ويسألوه القدوم عليهم: الفتوح، ج ٥، ص ٢٧؛ مقتل الحسين(ع)، للخوارزمي، ج ١، ص ١٩٣.
٢٤. ونحن مقاتلون معك وباذلون أنفسنا من دونك، فأقبل إلينا فرحاً مسروراً مأموناً مباركاً، سديداً وسيداً أميراً مطاعاً...: الفتوح، ج ٥، ص ٢٧ و ١٩٣.
٢٥. وكتب إليه شيب بن رعي ويزيد بن الحارث و...: أما بعد، فقد اخضرّ الجناب، وأينعت الثمار، وطمت الجمام، فإذا شئت فأقدم على جند مجتدة لك، والسلام: تاريخ الطبري، ج ٤، ص ٢٦٢؛ إنا معك، ومعنا مئة ألف سيف، إنا قد حبسنا أنفسنا عليك، ولسنا نحضر الصلاة مع الولاة، فأقدم علينا فنحن في مئة ألف سيف...: حياة الإمام الحسين(ع)، ج ٢، ص ٣٣٤.
٢٦. يابن عمّ، قد رأيت أن تسير إلى الكوفة، فتتظر ما اجتمع عليه رأي أهلها، فإن كانوا على ما أنتني به كتبهم، فعجل علي بكتابتك؛ لأسرع القدوم عليك، وإن تكن الأخرى، فعجل الإنصاف: الأخبار الطوال، ص ٣٣٠.
٢٧. ثم أقبل على محمد بن الأشعث فقال: يا عبد الله، إني أراك والله ستعجز عن أمانتي، فهل عندك خير تستطيع أن تبعث من عندك رجلاً على لساني يبلغ حسيناً؟ فأني لا أراه إلا قد خرج إليكم اليوم مقبلاً، أو هو خرج غداً هو وأهل بيته، وإن ما ترى من جزعي لذلك، فيقول: إن ابن عقيل بعني إليك...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٧٤؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٤٣؛ مقتل الحسين(ع)، للخوارزمي، ج ١، ص ٢١١؛ وراجع، أنساب الأشراف، ج ٢، ص ٣٤٢.
٢٨. قد ترون ما يأتينا، وما أرى القوم إلا سيخلدوننا، فمن أحب أن يرجع فليرجع...: تاريخ الإسلام، للذهبي، ج ٥، ص ١١؛ سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣٠٠.
٢٩. فلما قرأ الكتاب استيقن بصحة الخبر... فلما سمعوا خبر مسلم، وقد كانوا ظنوا أنه يقدم على أنصار وعضد، تفرقوا عنه، ولم يبق معه إلا خاصته: الأخبار الطوال، ص ٢٤٧، وراجع، الإمامة والسياسة، ج ٢، ص ١١.
٣٠. فقال له الأسد تان: إن هذا المكان ما رأينا به نخلة قط، قال: فقال لنا الحسين: فما تريانه رأي؟ قلنا: نراه رأي هوادي الخيل...: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥١؛ مقتل الحسين(ع)، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٩؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٧٧؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٤٨.
٣١. فقال الحسين: أيها القوم! من أنتم؟ قالوا: نحن أصحاب الأمير عبيد الله بن زياد. فقال الحسين: ومن قائدكم؟ قالوا: الحرّ بن يزيد الرياحي...: الفتوح، ج ٥، ص ٧٦؛ مقتل الحسين(ع)، للخوارزمي، ج ١، ص ٣٣٠؛ وراجع، المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٥؛ وتذكرة الخواص، ص ٢٤٠.
٣٢. فقال الحسين لفتيانه: اسقوا القوم وأرووهم من الماء ورشّفوا الخيل ترشيفاً. فقام فتيانه فرشّفوا القوم ترشيفاً، فقام فتية وسقوا القوم من الماء حتى أرووهم...: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥١؛ مقتل الحسين(ع)، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٩؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٧٧.
٣٣. ما نعرف هذه الكتب ولا من هؤلاء الرسل! قال: فالتفت الحسين إلى غلام له يقال له عقبة بن سمان، فقال: يا عقبة! هات الخرجين اللذين فيهما الكتب...: الفتوح، ج ٥، ص ٧٦؛ مقتل الحسين(ع)، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٠؛ وراجع، المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٥؛ وتذكرة الخواص، ص ٢٤٠.
٣٤. سار الحسين(ع)، وسار الحرّ في أصحابه يسايره وهو يقول له: يا حسين، إني أذكرك الله في نفسك؛ فأني أشهد لئن قاتلت لتقتلن، فقال له الحسين(ع): أقبال الموت تُخوفني؟ وهل يعدو بكم الخطب أن تقتلونني؟...

- الإرشاد، ج ٢، ص ٨١ روضة الواعظين، ص ١٩٨؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٤٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٧٨؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٤؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٢؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٣؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٣. إني لم أؤمر بقتالك، وإنما أمرت ألا أفارقك، وقد رأيت رأياً فيه السلامة من حربك، وهو أن تجعل بيني وبينك طريقاً... الأخبار الطوال، ص ٢٤٨.
٣٥. أما بعد، فجعجج بالحسين حين يبلغك كتابي، ويقدم عليك رسولي، فلا تُنزله إلا بالعرء في غير حصن وعلى غير ماء، وقد أمرت رسولي أن يلزمك ولا يفارقك حتى تأتيني بإفادك أمري والسلام: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٨؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٥؛ الأخبار الطوال، ص ٢٥١؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٢ وفيه يزيد بن المهاجر الكناني؛ روضة الواعظين، ص ١٩٩؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥٠؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٠؛ وراجع، أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٤؛ ومثير الأحزان، ص ٤٨.
٣٦. الأمير عبيد الله بن زياد، يأمرني فيه أن أجمع بكم في المكان الذي يأتي فيه كتابه، وهذا رسوله، وقد أمره ألا يفارقتي حتى أنفذ رأيه وأمره...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٨؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٢ روضة الواعظين، ص ١٩٩.
٣٧. فقال له زهير: فها هنا قرية بالقرب منا على شطّ الفرات، وهي في عاقول حصينة، الفرات يحرق بها إلا من وجه واحد...: الأخبار الطوال، ص ٢٥١، فلمّا قيل للحسين هذه أرض كربلاء سمّها وقال: هذه والله هي الأرض التي أخبر بها جبرئيل رسول الله، وأنتي أقتل فيها. وفي رواية: قبض منها قبضة فشتمّها: تذكرة النواص، ص ٢٥٠؛ نزل، وذلك يوم الخميس، وهو اليوم الثاني من المحرم سنة إحدى وستين: الإرشاد، ج ٢، ص ٨٤؛ مثير الأحزان، ص ٤٩؛ المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٧؛ روضة الواعظين، ص ١٩٩؛ كشف الغمّة، ج ٢، ص ٢٥٩ وفيه يوم الأربعاء أو الخميس؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥١؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٥؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٩؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٥؛ الفتوح، ج ٥، ص ٨٣؛ مقتل الحسين (ع)، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٧؛ مطالب السؤول، ص ٧٥ وفي الثلاثة الأخيرة يوم الأربعاء أو الخميس.
٣٨. يا عباس، اركب بنفسي أنت يا أخي حتى تلقاهم، فتقول لهم: ما لكم، وما بدا لكم؟ وتسألهم عما جاء بهم؟ فأتاهم العباس...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٦؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٧؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٨؛ ثم أقبل الحسين على أخيه العباس فقال: يا أخي، اركب وتقدم إلى هؤلاء القوم وسألهم عن حالهم، وارجع إلي بالخبر...: الفتوح، ج ٥، ص ٩٧؛ مقتل الحسين (ع)، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٩؛ لما رأى الحسين (ع) حرص القوم على تعجيل القتال وقلة انتفاعهم بالوعظ والمقال، قال لأخيه العباس: إن استطعت أن تصرفهم عنّا في هذا اليوم فافعل، لعلنا نصلّي لربنا في هذه الليلة...: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٩١، فقال عمرو بن الحجاج بن سلمة بن عبد يغوث الزبيدي: سبحان الله! والله لو كان من الترك والديلم وسألوك...: مثير الأحزان، ص ٥٢، فنهض إليهم عشية الخميس وليلة الجمعة لتسع ليال خلون من المحرم، فسألهم الحسين تأخير الحرب إلى غد، فأجابوه: الأخبار الطوال، ص ٢٥٦.
٣٩. أنني على الله تبارك وتعالى أحسن الثناء، وأحمده على السراء والضراء، اللهم إني أحمدك على...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٨؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٩؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٩١.
٤٠. أما بعد، فإني لا أعلم أصحاباً أولى ولا خيراً من أصحابي، ولا أهل بيت أبر ولا أوصل من أهل بيتي، فجزاكم

- الله عتی جميعاً خيراً: إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۵۵؛ روضة الواعظین، ص ۲۰۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۹۲؛ وراجع: البداية والنهاية، ج ۸ ص ۱۷۶.
۴۱. فقال له إخوانه وأبناءؤه وأبناء عبد الله بن جعفر: ولم نفعل ذلك؟ لنبقى بعدك؟ لا أرانا الله ذلك. وبدأهم العباس أخوه ثم تابعوه...: مشير الأحزان، ص ۵۲.
۴۲. فررنا عنه رغبة في الحياة؟ معاذ الله، بل نحيا بحياتك، ونموت معك. فبكى وبكوا عليه، وجزاهم خيراً، ثم نزل صلوات الله عليه: مقاتل الطالبين، ص ۱۱۲.
۴۳. ثم قام مسلم بن عوسجة الأسدي وقال: يا بن بنت رسول الله! نحن عليك هكذا، ونصرف وقد أحاط بك الأعداء! لا والله لا يراني الله أفعل ذلك أبداً حتى أكسر في صدورهم رمحي...: الفتوح، ج ۵، ص ۹۴؛ مقتل الحسين(ع)، للخوارزمي، ج ۱، ص ۲۴۶.
۴۴. قال زهير بن القين: والله لو ددت أني قُلت ثم تُشبرت ثم قُلت حتى أقتل كذا ألف قتلة...: الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۵۹؛ البداية والنهاية، ج ۸ ص ۱۷۶؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۹۱.
۴۵. إنكم تُقتلون غداً كذلك، لا يفلت منكم رجل...: الخرائج والجرائح، عن أبي حمزة الثمالي، ج ۲، ص ۸۴۷ ح ۶۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۲۹۸ ح ۳.
۴۶. قالوا: الحمد لله الذي شرفنا بالقتل معك...: الخرائج والجرائح، ج ۲، ص ۸۴۷ ح ۶۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۲۹۸ ح ۳.
۴۷. فقال له القاسم بن الحسن: وأنا فيمن يُقتل؟ فأشفق عليه فقال له: يا بني، كيف الموت عندك؟ قال: يا عم، أحلى من العسل...: موسوعة كلمات الإمام الحسين، ص ۴۸۶.
۴۸. ارفعوا رؤوسكم وانظروا. فاجعلوا ينظرون إلى مواضعهم ونازلهم من الجنة...: الخرائج والجرائح، عن أبي حمزة الثمالي، ج ۲، ص ۸۴۷ ح ۶۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۲۹۸ ح ۳.
۴۹. در کشور آمریکا این گونه است که پدران و مادران، سعی می کنند آموزه مرگ را از کودکان خود مخفی کنند.
۵۰. افتتح عينيه فينظر فينادي روحه مناد من قبل رب العزة، فيقول: يا أيئتها النفس المطمئنة إلى محمد وأهل بيته، ارجعي إلى ربك راضية بالولاية، مرضية بالثواب، فادخلي في عبادي - يعني محمد أو أهل بيته...: الكافي ج ۳ ص ۱۷۸، بحار الأنوار ج ۶ ص ۱۹۶.
۵۱. عنكبوت: آية ۶۴
۵۲. در مطالبی را که اینجا بیان شد از استاد صفائی حائری بهره فراوان گرفته ام.
۵۳. أيها الناس! اسمعوا قولي، ولا تعجلوني حتى أعظكم بما لحق لكم عليّ، وحتى أعتذر إليكم من مقدمي عليكم، فإن قبلتم عذري وصدقتم قولي وأعطيتموني النصف، كتتم بذلك أسعد، ولم يكن لكم عليّ سبيل، وإن لم تقبلوا مني العذر...: تاريخ الطبري، ج ۵، ص ۴۲۴؛ الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۶۱.
۵۴. قد انخرلت عظمتكم من الحرام، ومثلت بطونكم من الحرام، فطبع الله على قلوبكم...: مقتل الحسين(ع) للخوارزمي، ج ۲، ص ۶؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۸.
۵۵. ثم رمى عمر بن سعد إلى أصحاب الحسين(ع) وقال: اشهدوا لي عند الأمير أنني أول من رمى: مشير الأحزان، ص ۴۱.
۵۶. يا أهل الكوفة، لا ترتابوا في قتل من مرق من الدين: تاريخ الطبري، ج ۳، ص ۳۲۳؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۲.

٥٧. فتقدّم سعيد بن عبد الله الحنفي ووقف يقيه بنفسه، ما زال ولا تحطى حتى سقط إلى الأرض وهو يقول...: أبلغه ما لقيت من ألم الجراح، فأني أردت ثوابك في نصر ذرية نبيك...: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٢١؛ مقتل الحسين(ع) للخوارزمي، ج ٢، ص ١٧.
٥٨. فرجع إلى موقف النزال، وقاتل أعظم القتال، فرماه منقذ بن مرة العبدي بسهم فصرعه، فنادى: يا أبتاه عليك مني السلام: المهوف، ص ٦٧.
٥٩. فقال: احملوا أخاكم، فحملوه من مصرعه حتى وضعوه بين يدي الفسطاط الذي كانوا يقاتلون أمامه: تاريخ الطبري، ج ٥ ص ٤٤٦؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٩.
٦٠. ظاهراً مادر حسن مثنى با مادر قاسم، يكي نبود، نام مادر حسن مثنى را رمله نوشته اند و نام قاسم را نرجس.
٦١. كان الحسن بن الحسن شهد الطف مع عمه الحسين(ع) و اتخن بالجراح فلما ارادوا اخذ الرووس وجدوا به رمقا فقال اسماء بن خارجة: دعوه له فان هبة الامير عبيد الله بن زياد لى و الا راى رايه فيه فتركوه له فحمله لى الكوفه...: عمدة الطالب فى انساب آل بي طالب ص ٩٢.
٦٢. فلمّا نظر إليه الحسين اعتنقه، وجعلاً يبكيان حتى غشي عليهما، ثم استأذن الغلام للحرب فأبى عمه الحسين أن يأذن له، فلم يزل الغلام يقبل يديه ورجليه ويسأله الإذن حتى أذن له، مقتل الحسين(ع)، للخوارزمي، ج ٢، ص ٢٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٣٤؛ وراجع: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٦-١٠٧.
٦٣. ان تنكرونى فانا فرع الحسن / سبط النبي المصطفى و المؤمن: مناقب آل ابى طالب ج ٣ ص ٢٥٥، الفتوح ج ٥ ص ١١٢.
٦٤. هذا حسين كالاسير المُرْتَهَن / بين أناس لاسقوا صوب المُزَن: مناقب آل ابى طالب ج ٣ ص ٢٥٥، الفتوح ج ٥ ص ١١٢.
٦٥. عن حميد بن مسلم: خرج إلينا غلام كأن وجهه شقة قمر، في يده السيف، عليه قميص وإزار ونعلان... فشد عليه، فما ولئى حتى ضرب رأسه بالسيف، فوقع الغلام لوجهه، فقال: يا عمّاه! قال: فجلى الحسين كما يجلى الصقر: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٤٧؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٠؛ مقاتل الطالبين، ص ٩٣؛ مشير الأحران، ص ٦٩؛ الإرشاد، ج ٢، ص ١٠٧؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٦.
٦٦. ولمّا أصابته الضربة قال: يا عمّاه، فأجابته الحسين، قال: لبيك، صوت قلّ ناصره وكثر واتره: جواهر المطالب، ج ٢، ص ٢٦٩؛ وراجع: الإمامة والسياسة، ج ٢، ص ١٢.
٦٧. والحسين يقول: عزّ والله على عمك أن تدعوه فلا يجيبك، أو يجيبك فلا يعينك، أو يعينك فلا يغني عنك، بعداً لقوم قتلوك، الويل لقاتلك! ثم احتمله، فكأنني أنظر إلى رجلي الغلام تحطّان الأرض، وقد وضع صدره إلى صدره...: مقتل الحسين(ع)، للخوارزمي، ج ٢، ص ٢٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٣٤.
٦٨. فارتفعت أصوات النساء بالعويل، فتقدّم إلى باب الخيمة، وقال لزينب: ناولينى ولدي الصغير حتى أودّعه: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٦.
٦٩. فالتفت الحسين(ع) فإذا بطفل له يبكي عطشاً، فأخذه على يده وقال: يا قوم، إن لم ترجموني فارحموا هذا الطفل...: تذكرة الخواص، ص ٢٥٢.
٧٠. جاء سهم فأصاب ابناً له معه في حجره، فجعل يمسح الدم عنه ويقول: اللهم احكم بيننا وبين قوم دعونا

- لینصرونا فقتلوننا: تاریخ الطبری، ج ۵ ص ۳۸۹؛ تهذیب الکمال، ج ۶ ص ۴۲۸، الرقم ۱۳۲۳؛ سیر أعلام النبلاء، ج ۳ ص ۳۰۹، الرقم ۴۸؛ المنتظم، ج ۵ ص ۳۴۰؛ مروج الذهب، ج ۳ ص ۷۰ وفيه الدعاء فقط؛ أنساب الأشراف، ج ۳ ص ۴۰۷.
۷۱. فلما رأى الحسين (ع) أنه لم يبق من عشيرته وأصحابه... هل من موحدٍ؟ هل من مغيثٍ؟ هل من معينٍ؟...؛ مثير الأحران، ص ۷۰.
۷۲. فنادى يا مسلم بن عقيل، يا هاني بن عروة... مالي أناديكم فلا تجيبوني، وأدعوكم فلا تسمعوني، فقوموا عن نومتكم أيها الكرام...؛ موسوعة كلمات الإمام الحسين، ص ۵۸۲.
۷۳. فلما رأى ذلك شمربن ذي الجوشن، استدعى الفرسان فصاروا في ظهور الرجال، وأمر الرماة أن يرموه، فرشقوه بالسهم حتى صار كالفنذ: الإرشاد، ج ۲ ص ۱۱۱؛ روضة الواعظين، ص ۲۰۸؛ إعلام الوري، ج ۱ ص ۴۶۸ وليس فيه من استدعى إلى الرجالة.
۷۴. فقال الحسين (ع): بسم الله وبالله وعلى ملة رسول الله: مقتل الحسين (ع) للخوارزمي، ج ۲ ص ۳۴؛ فرماه... وأبو أيوب الغنوي بسهم مسموم في حلقه، فقال (ع): بسم الله ولا حول ولا قوة إلا بالله، وهذا قتيل في رضى الله: المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴ ص ۱۱۱؛ بحار الأنوار، ج ۴۵ ص ۵۵.
۷۵. ثم خزر على خده الأيسر صريحا: الأمالي للصدوق، ص ۲۲۶، ح ۲۳۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۴ ص ۳۲۲.
۷۶. خرج إليهم عبد الله بن الحسن بن علي عليه السلام وهو غلام لم يراهق، من عند النساء، يشتد حتى وقف إلى جنب الحسين، فلحقته زينب بنت علي الثجيسه، فقال لها الحسين: احبسيه يا أختي...؛ الإرشاد، ج ۲ ص ۱۱۰؛ إعلام الوري، ج ۱ ص ۴۶۷؛ بحار الأنوار، ج ۴۵ ص ۵۳.
۷۷. وقد أهوى بحرين كعب بن عبيد الله من بني تميم ثعلبة بن عكابه إلى الحسين بالسيف، فقال الغلام: يا بن الخبيثة؟ أقتل عمي؟...؛ تاريخ الطبري، ج ۵ ص ۴۵۰؛ الكامل في التاريخ، ج ۲ ص ۵۷۱.
۷۸. فضربه أبحر بالسيف فاتقاها الغلام بيده فأطنّها إلى الجلدة، فإذا يده معلّقة، ونادى الغلام: يا أمّاه: إعلام الوري، ج ۱ ص ۴۶۷؛ بحار الأنوار.
۷۹. فأخذه الحسين فضمه إلى صدره، وقال: يا بن أخي، اصبر على ما نزل بك، واحتسب في ذلك الخير...؛ الكامل في التاريخ، ج ۲ ص ۵۷۱؛ مقاتل الطالبين، ص ۱۱۶.
۸۰. فرماه حرمله بن كاهل لعنه الله بسهم، فذبحه وهو في حجر عمّه الحسين (ع): مثير الأحران، ص ۷۳؛ روضة الواعظين، ص ۲۰۸.
۸۱. صبرا على قضائك يا رب...؛ موسوعة كلمات الإمام الحسين، ص ۶۱۵.
۸۲. ويقول عمر بن سعد: ويلكم، عجلوا بقتله...؛ ينابيع المودة، ج ۳ ص ۸۲؛ فقال عمر بن سعد لرجل عن يمينه: انزل ويحك إلى الحسين فأرحه...؛ بحار الأنوار، ج ۴۵ ص ۵۴؛ وراجع: مروج الذهب، ج ۳ ص ۷۱.
۸۳. لما قُتل الحسين بن علي عليه السلام كسفت الشمس كسفة بدت الكواكب نصف النهار، حتى ظننا أنّها هي: السنن الكبرى، ج ۳ ص ۴۶۸، ح ۶۳۵۲؛ المعجم الكبير، ج ۳ ص ۱۱۴، ح ۲۸۳۸؛ تهذیب الکمال، ج ۶ ص ۴۳۳، الرقم ۱۳۲۳؛ تاريخ دمشق، ج ۱۴ ص ۲۲۸؛ كفاية الطالب، ص ۴۴۴؛ الصواعق المحرقة، ص ۱۹۴؛ راجع تاريخ دمشق، ج ۱۴ ص ۲۲۶؛ أنساب الأشراف، ج ۳ ص ۴۱۳؛ كامل الزيارات، ص ۱۸۲، ح ۲۴۹؛ قصص الأنبياء؛ مجمع البيان، ج ۶ ص ۱۷۷۹ و ج ۹ ص ۹۸؛ تأويل الآيات الظاهرة، ج ۱ ص ۳۰۲؛ التبيان في تفسير

- القرآن، ج ٩، ص ٢٣٣؛ الطرائف، ص ٢٠٣، ح ٢٩٣؛ الصراط المستقيم، ج ٣، ص ١٢٤؛ تفسير القرطبي، ج ١٦، ص ١٤١؛ تذكرة الخواص، ص ٢٧٤؛ شرح الأخبار، ج ٣، ص ٥٤٤؛ ح ١١١٥؛ التبصرة، ج ٢، ص ١٦؛ إثبات الوصية، ص ١٧٨؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٨٠؛ سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣١٢، الرقم ٤٨.
٨٤. وينادي في السماء: قُتل والله الحسين بن علي بن أبي طالب... ينابيع المودة، ج ٣، ص ٨٤.
٨٥. وأشعلوا فيها النار، فخرجن حواسر مسلّبات حافيات باكيات، يمشين سبايا في أسر الذلّة: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٨؛ الفتوح، ج ٥، ص ١٢٠.
٨٦. اللَّهُمَّ تَقَبَّلْ مِنَّا هَذَا الْقَرِيبَانَ: حياة الإمام الحسين، ج ٢، ص ٣٠١.
٨٧. والحسين يقول: عزّ والله على عمّك أن تدعوه فلا يجيبك، أو يجيبك فلا يعينك، أو يعينك فلا يغني عنك، بعداً لقوم قتلوك، الويل لقاتلك! ثم احتمله، فكأني أنظر إلى رجلي الغلام تحطّان الأرض، وقد وضع صدره إلى صدره... مقتل الحسين (ع)، للخوارزمي، ج ٢، ص ٢٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٣٤.
٨٨. السلام على القاسم بن الحسن بن علي، المضروب على هامته المسلوب على هامته... اقبال الاعمال ج ٣ ص ٧٥. بحار الانوار ج ٤٥ ص ٦٧.
٨٩. اقبال الاعمال ج ٣ ص ٧٥، بحار الانوار ج ٤٥ ص ٦٧.

منايع تحقيق

١. إثبات الوصية للإمام علي بن أبي طالب عليه السلام، المنسوب إلى علي بن الحسين المسعودي (ت ٣٤٦هـ)، بيروت: دارالأضواء، ١٤٠٩هـ، الطبعة الثانية.
٢. الأخبار الطوال، أبو حنيفة أحمد بن داوود الدينوري (ت ٢٨٢هـ.ق)، تحقيق: عبد المنعم عامر، قم: منشورات الرضي، الطبعة الأولى ١٤٠٩هـ.
٣. الإرشاد في معرفة حجج الله على العباد، محمد بن محمد بن النعمان العكبري البغدادي (الشيخ المفيد) (م ٤١٣هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت عليهم السلام، قم، مؤسسة آل البيت عليهم السلام.
٤. إعلام الوري بأعلام الهدى، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، بيروت: دارالمعرفة، الطبعة الأولى، ١٣٩٩هـ.
٥. إقبال الأعمال، السيد رضي الدين علي بن موسى المعروف بابن طاووس، (ت ٦٦٤هـ)، تحقيق: جواد القيومي الإصفهاني، قم: مكتب الإعلام الإسلامي، الطبعة الأولى.
٦. أمالي الصدوق، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، بيروت: مؤسسة الأعلمي، الطبعة الخامسة، ١٤٠٠هـ.
٧. أمالي المفيد، أبو عبد الله محمد بن النعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣هـ)، تحقيق: حسين أستاذ ولي وعلي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الثانية، ١٤٠٤هـ.
٨. الأمالي للطوسي، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: دارالثقافة، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
٩. أُنساب الأشراف، أحمد بن يحيى بن جابر البلاذري (ت ٢٧٩هـ)، إعداد: محمد باقر المحمودي، بيروت: دار المعارف، الطبعة الثالثة.
١٠. بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار، محمد باقر بن محمد تقى المجلسي (العلامة المجلسي) (ت ١١١١هـ)، بيروت: مؤسسة الوفاء، ١٤٠٣هـ، الطبعة الثانية.
١١. البداية والنهاية، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير الدمشقي (ت ٧٧٤هـ)، تحقيق: مكتبة

- المعارف، بيروت: مكتبة المعارف.
١٢. تاريخ الإسلام و وفيات المشاهير والأعلام، محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، تحقيق: عمر عبد السلام تدمري، بيروت: دار الكتاب العربي، ١٤٠٩هـ، الطبعة الأولى.
١٣. تاريخ الطبري (تاريخ الأمم والملوك)، محمد بن جرير الطبري (ت ٣١٠هـ)، تحقيق: محمد أبو الفضل إبراهيم، مصر: دار المعارف.
١٤. تاريخ دمشق، علي بن الحسن بن هبة الله (ابن عساكر الدمشقي) (ت ٥٧١هـ)، تحقيق: علي شيري، بيروت: دار الفكر، ١٤١٥هـ، الطبعة الأولى.
١٥. تأويل الآيات الظاهرة في فضائل العترة الطاهرة، علي الغروي الحسيني الإسترآبادي (معاصر)، تحقيق: حسين استاد ولي، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤٠٩هـ.
١٦. الثبيان، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: أحمد حبيب قصير العاملي، النجف الأشرف: مكتبة الأمين.
١٧. تذكرة الخواص (تذكرة خواص الأمة في خصائص الأئمة عليهم السلام)، يوسف بن فرغلي (سبط ابن الجوزي) (ت ٦٥٤هـ)، به مقدمه: السيد محمد صادق بحر العلوم، تهران: مكتبة نينوى الحديثة.
١٨. تفسير القرطبي (الجامع لأحكام القرآن)، أبو عبد الله محمد بن أحمد الأنصاري القرطبي (ت ٦٧١هـ)، تحقيق: محمد عبد الرحمن المرعشلي، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الثانية ١٤٠٥هـ.
١٩. تفسير القمي، علي بن إبراهيم القمي، تصحيح: السيد طيب الموسوي الجزائري، النجف: مطبعة النجف.
٢٠. تفسير نور الثقلين، عبد علي بن جمعة العروسي الحويزي (ت ١١١٢هـ)، تحقيق: السيد هاشم الرسولي المحلاتي، قم: مؤسسة إسماعيليان، الطبعة الرابعة، ١٤١٢هـ.
٢١. تهذيب الكمال في أسماء الرجال، يونس بن عبد الرحمان المزني (ت ٧٤٢هـ)، تحقيق: بشار عواد معروف، بيروت: مؤسسة الرسالة، ١٤٠٩هـ، الطبعة الأولى.
٢٢. الخرائج والجرائح، سعيد بن عبد الله الراوندي (قطب الدين الراوندي) (ت ٥٧٣هـ)، تحقيق: مؤسسة الإمام المهدي (عج)، قم: مؤسسة الإمام المهدي (عج)، ١٤٠٩هـ، الطبعة الأولى.
٢٣. السنن الكبرى، أبو بكر أحمد بن الحسين بن علي البيهقي (ت ٤٥٨هـ)، تحقيق: محمد عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
٢٤. السنن الكبرى، أبو عبد الرحمن أحمد بن شعيب النسائي، تحقيق: عبد الغفار سليمان البنداري،

- بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١١هـ.
٢٥. سير أعلام النبلاء، أبو عبد الله محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، تحقيق: شعيب الأرنؤوط، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة العاشرة ١٤١٤هـ.
٢٦. شرح الأخبار في فضائل الأئمة الأطهار^{عليهم السلام}، أبو حنيفة القاضي نعمان بن محمد المصري (ت ٣٦٣هـ)، تحقيق: السيد محمد الحسيني الجلالى، قم: مؤسسة النشر الإسلامى، الطبعة الأولى، ١٤١٢هـ.
٢٧. الصراط المستقيم إلى مستحقّي التقديم، زين الدين أبي محمد علي بن يونس النباطي البياضي (ت ٨٧٧هـ)، إعداد: محمد باقر المحمودي، طهران: المكتبة المرتضوية، الطبعة الأولى ١٣٨٤هـ.
٢٨. الطرائف في معرفة مذاهب الطوائف، أبو القاسم رضي الدين علي بن موسى بن طاووس الحسيني (ت ٦٦٤هـ)، مطبعة الخيام - قم، الطبعة الأولى، ١٤٠٠هـ.
٢٩. عمدة الطالب في انساب آل أبي طالب، أحمد بن علي الحسيني (ابن عتبة)، (ت ٨٢٨هـ)، تحقيق: محمد حسن آل الطالقاني، النجف الأشرف: المطبعة الحيدرية، الطبعة الثانية، ١٣٨٠هـ.
٣٠. الفتوح، أحمد بن أعمم الكوفي (ت ٣١٤هـ)، تحقيق: علي شيري، بيروت: دار الأضواء، ١٤١١هـ، الطبعة الأولى.
٣١. قصص الأنبياء، أبو الحسين سعيد بن عبد الله الراوندي المعروف بقطب الدين الراوندي (ت ٥٧٣هـ)، تحقيق: غلام رضا عرفانيان، مشهد: الحضرة الرضوية المقدسة، الطبعة الأولى، ١٤٠٩هـ.
٣٢. كامل الزيارات، أبو القاسم جعفر بن محمد بن قولويه (ت ٣٦٧هـ)، تحقيق: عبد الحسين الأميني التبريزي، النجف الأشرف: المطبعة المرتضوية، الطبعة الأولى، ١٣٥٦هـ.
٣٣. الكامل في التاريخ، علي بن محمد الشيباني الموصلي (ابن الأثير) (ت ٦٣٠هـ)، تحقيق: علي شيري، بيروت: دار إحياء التراث العربي، ١٤٠٨هـ، الطبعة الأولى.
٣٤. كشف الغمة في معرفة الأئمة، علي بن عيسى الإربلي (ت ٦٨٧هـ)، تصحيح: السيد هاشم الرسولي المحلاتي، بيروت: دار الكتاب، ١٤٠١هـ، الطبعة الأولى.
٣٥. كفاية الطالب في مناقب علي بن أبي طالب^{عليه السلام}، أبو عبد الله محمد بن يوسف بن محمد الكنجي الشافعي (ت ٦٥٨هـ)، تحقيق: محمد هادي الأميني، طهران: دار إحياء تراث أهل البيت^{عليهم السلام}، الطبعة الثانية ١٤٠٤هـ.
٣٦. لباب الانساب و الالقاب و الاعقاب، علي بن زيد البيهقي، (ابن فندق)، (ت ٥٦٥هـ)، تحقيق: السيد

- مهدي الرجائي، قم: مكتبة آية الله المرعشي، ١٤١٠هـ، الطبعة الأولى،
٣٧. اللهوف في قتلى الطفوف، أبو القاسم علي بن موسى بن طاووس الحسيني الحلبي (ت ٦٦٤هـ)، تحقيق: فارس تبريزيان، طهران: دار الأسوة، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
٣٨. مشير الأحزان ومنير سبل الأشجان، أبو إبراهيم محمد بن جعفر الحلبي المعروف بابن نما (ت ٦٤٥هـ)، تحقيق: مؤسسة الإمام المهدي (عج)، قم: مؤسسة الإمام المهدي (عج).
٣٩. مجمع البيان في تفسير القرآن، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨هـ)، تحقيق: السيد هاشم الرسولي المحلاتي والسيد فضل الله اليزدي الطباطبائي، بيروت: دار المعرفة، الطبعة الثانية، ١٤٠٨هـ.
٤٠. المعجم الكبير، سليمان بن أحمد اللخمي الطبراني (ت ٣٦٠هـ)، تحقيق: حمدي عبد المجيد السلفي، بيروت: دار إحياء التراث العربي، ١٤٠٤هـ، دوم.
٤١. مقاتل الطالبين، أبو الفرج علي بن الحسين بن محمد الإصبهاني (ت ٣٥٦هـ)، تحقيق: السيد أحمد صقر، قم: منشورات الشريف الرضي، الطبعة الأولى، ١٤٠٥هـ.
٤٢. مقتل الحسين عليه السلام، أبو مخنف لوط بن يحيى الأزدي الكوفي (ت ١٥٧هـ)، قم: المطبعة العلمية، الطبعة الثانية ١٣٦٤هـ. ش.
٤٣. مناقب آل أبي طالب = مناقب ابن شهر آشوب، أبو جعفر رشيد الدين محمد بن علي بن شهر آشوب المازندراني (ت ٥٨٨هـ)، قم: المطبعة العلمية.
٤٤. المناقب (المناقب للخوارزمي)، الحافظ الموفق بن أحمد البكري المكي الحنفي الخوارزمي (ت ٥٦٨هـ) تحقيق: مالك محمودي، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الثانية، ١٤١٤هـ.
٤٥. ينابيع المودة لذوى القربى، سليمان بن إبراهيم القندوزي الحنفي (ت ١٢٩٤هـ)، تحقيق: علي جمال أشرف الحسيني، طهران: دار الأسوة، الطبعة الأولى، ١٤١٦هـ.

سؤالات

مسابقه کتاب خوانی

۱. چه کسی دستور داد که پیکر امام حسن علیه السلام را بعد از شهادت، تیر باران کنند؟
الف. معاویه ب. عایشه ج. یزید
۲. یاران امام حسن علیه السلام در چه مکانی، هنگام نماز به امام خود تیر زدند؟
الف. کوفه ب. ساباط ج. مدائن
۳. یکی از یاران ... آن امام را ذلیل کننده مومنان خطاب کرد؟
الف. امام علی علیه السلام ب. امام حسن علیه السلام ج. امام حسین علیه السلام
۴. امام حسن علیه السلام فرمود: «با معاویه صلح کردم تا... باقی بمانند».
الف. مسلمانان ب. شیعیان ج. اسلام
۵. چه کسی امام حسن علیه السلام را مسموم کرد؟
الف. یزید ب. عمر سعد ج. جُده
۶. این سخن از کیست: «در کشتن حسین که از دین خدا برگشته است، شک نکنید».
الف. عمر سعد ب. یزید ج. شمر
۷. نام برادر قاسم که قبل از قاسم به میدان رفت، چه بود؟
الف. حسن مثنی ب. عبدالله ج. علی اکبر
۸. امام حسین علیه السلام در کنار پیکر قاسم گفت: «این صدایی است که... آن زیاد و... کم است».
الف. یاران - خون خواهان ب. خون خواهان - یاران ج. عاشقان - یاران
۹. قاسم با سپاه کوفه چنین گفت: «... که اسیر کسانی شده است که از کوثر نمی نوشند».
الف. این من هستم ب. این حسین است ج. این خاندان پیامبرند
۱۰. «عمویت به فدایت». این سخن را چه کسی به قاسم گفت؟
الف. امام حسین علیه السلام ب. ابوالفضل ج. هیچکدام
۱۱. در شب عاشورا، اولین کسی که وفاداری خود را بیان نمود، چه کسی بود؟
الف. قاسم ب. علی اکبر ج. ابوالفضل
۱۲. در کجا امام حسین علیه السلام سخنرانی کرد و اهل دنیا از کاروان امام حسین علیه السلام جدا شدند؟
الف. کربلا ب. زُبَاله ج. مکه